تیمارستانی ها

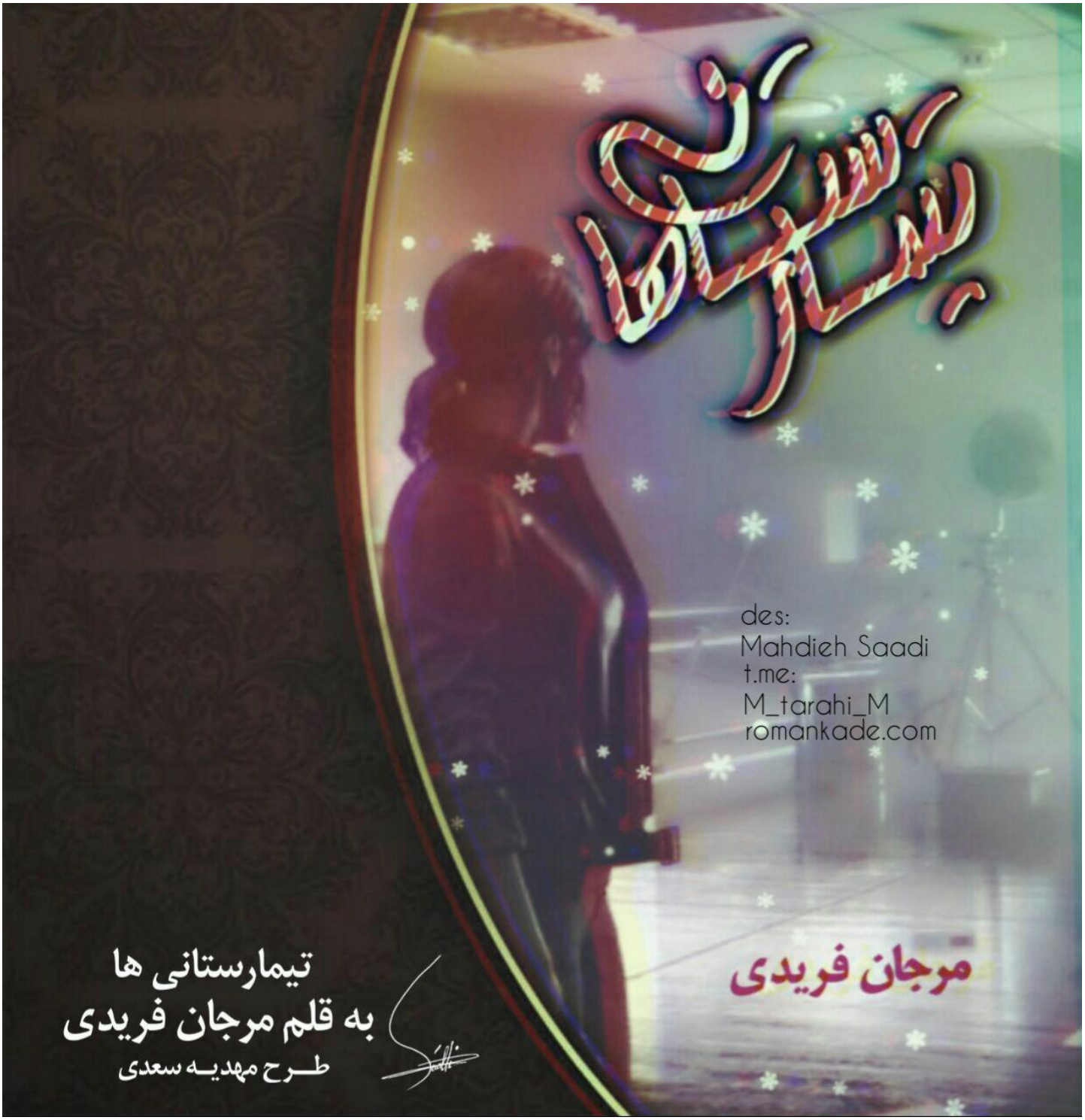
پسر شب ها
des:
Mahdieh Saadi
t.me:
M_tarahi_M
romankade.com
مرجان فریدی
تیمارستانی ها
به قلم مرجان فریدی
طـرح مهدیـه سعدی

تیمارستانی ها

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

https://www.shop.romankade.com/

این رمان فروشی میباشد

◆◆ رمان: #تیمارستانی_ها ◆◆

◆◆ به قلم: #مرجان_فریدی ◆◆

◆ مقدمه ی رمان: ◆

من دیوونه ام

یک دختر دیوونه

تیمارستانی ها
شایدم نباشم.

گاهی ادما خودشونو می زنن به دیوونگی!

زندگی من پوچ و خالی از گرما بود.

اما منم که سرنوشت خودمو می سازم.

من نمی خوام یه دختر خوب و موفق باشم.

نمی خوام یه دختر سر به راه و با حجب و حیا باشم.

من می خوام فرق داشته باشم.

من با دیوونگی هام تو رو خوب می کنم.

و تو با خوبی هات من و خوب کن.

من و تو!

تو تیمارستانی که خالی از عشقِ

چه عاشقانه ای که قلم نمی زنیم.

◆ ژانر: #عاشقانه #طنز ◆

#تیمارستانی_ها

#Part_1

اروم اروم از پله ها پایین رفتم.

چشمام و گرد کرده بودم و تو دست راستم تیغ بود.

یه تیغ کوچیک و تیز!

در اتاق و اروم باز کردم و به ارومی وارد اتاق شدم.

چشمام و ریز کردم و به تخت خوابش نزدیک شدم.

پشتش به من بود و خوابیده بود.

تخت و دور زدم و کنارش نشستم.

یه لبخند گشاد زدم!

می گم گشاد چون کل دندونام و ته اعماق حلقم دیده می شد!

تیغ و بردم سمت سبیلش.

قبل این که بیدار شه با دستم دُم سبیلش و گرفتم و تیغ و زیرش گرفتم و سبیل ومحکم کشیدم روش که بابا بلند شد و داد زد و من به عقب پرت شدم و سبیل و مثل پرچم تو دستم گرفته بودم و نگاهش می کردم.

بابا با بهت و چشمای گشاد شده به سبیل تو دستام نگاه کرد و بعد اروم اروم دستش و برد سمت صورتش و وقتی جای خالی سبیلش و سمت چپ صورتش حس کرد چشماش گرد شد و منم چشمام گرد شد و اون با همه وجودش داد زد:

_ شـــــــــــادی

لبخند رو لبام ماسید و لبام آویزون شد و پاهام و به هم چسبوندم و دستم و جلوی پاهام گرفتم و با بغض اروم گفتم:

_ جیش کردم !

تیمارستانی ها

بابا چشماش گرد شد و نگاه خشک شدش پایین کشیده شد و میخ شد رو خیسی شلوارم!

اون قدر قرمز شده بود که حس می کردم الانه که بترکه!

یاد سرخ پوستایی افتادم که تو برنامه کودک دامن پاشون کرده بودن و از درختا آویزون بودن و بومبا بومبا می کردن!

در اتاق با شدت باز شد و مامان با چشمای گشاد شده وارد اتاق شد و چادر گل گلیش از سرش افتاد و با چشمای گرد شده جیغ زد:

_ شـــــــــــادی

با لبای آویزون ترسیده نگاهش کردم که متعجب نگاهم کرد و یهو نشست رو زمین و شروع کرد به گریه کردن!

با چشمای گرد نگاهش کردم و رو به بابای سرخ شده و عصبی گفتم:

_ خجالت بکش! گریه اش و در آوردی!

بابا چشماش گرد شد و مامان در حالی که مثل مرغا بال بال می زد جیغ زد:

_ ای خدا، تو چرا این طوری ای، چرا این قدر دیوونه ای؟

چشمام و گرد کردم و همون طوری نگاهش می کردم و تو این فکر بودم که... مامان ام خوشگله ها!

یهو شراره دویید تو اتاق

من موندم این دخترای امروزی چرا خودشون و این شکلی می کنن!

شراره رسما شکل آفریقایی ها بود

مامان سفید پوست بود

بابا هم سبزه

من موندم شراره چرا سیاهه؟

کمی دقت کردم.

تیمارستانی ها
پوستش چرا برق می زنه!

انگار واکس کفش زده به بدنش!

یکم به موخم فشار آوردم

اها این الان رفته برنزه کرده؟

موهاشم که شبیه اسفنج بود.

همون قدر پشمالو همون قدر زرد!

شراره با چشمای گرد شده نگاهم کرد و یهو دهن گشادش و باز کرد و جیغ زد:

_ واااای، باز دستشویی کردی!

تازه یاد وضعیتم افتادم

می گم چرا بوی بد میاد ها!

مامان همچنان جیغ جیغ می کرد و شراره رو می کوبید تو فرق سر من!

بابا با حرص اومد سمتم و بازوم و با صورتی مچاله شده گرفت و من و کشون کشون از اتاق برد بیرون.

لحظه اخر شراره با قیافه ای آویزون بهم نگاه کرد و گفت:

_ آه، چندش!

این و که گفت دیوونه شدم.

تو یه حرکت بازوی بابا رو گاز گرفتم و اون دادی زد و بازوم و رها کرد و من یهو چرخیدم سمت شراره و از موهای پشمالو و فرفری زردش گرفتم و سرش و کوبیدم به دیوار!

شراره جیغ جیغ می کرد و هی دست و پا می زد

انداختمش رو زمین و رفتم رو گردنش نشستم و کله اش و چسبوندم به شلوار خیسم!

تیمارستانی ها

شراره قرمز شده بود و مدام جیغ می زد!

بابا از پشت من و گرفته بود و مامان خودش و می زد!

بعد به من می گن دیوونه!

من حداقل خودم و نمی زنم!

#تیمارستانی_ها

#Part_2

بابا بالاخره من و از رو شراره بلند کرد و از کمر و بازوم گرفت و من و کشون کشون برد سمت پله ها.

شراره تند تند نفس می کشید و در همون حال ناله می کرد، مامان سر و صورتش و می بوسید.

جیغ زدم:

- ولم کن، مگه چی کار کردم!؟

بابا عصبی من و کشون کشون از پله ها بالا می برد

من دست و پام به نرده ها می خورد و با درد جیغ جیغ می کردم

- آی دستم، ولم کن...چاغ!

بابا عصبی تر من و کشون کشون برد

تیمارستانی ها

از شدت تقلا نفس کم آورده بودم.

در اتاقم و باز کرد و من و پرت کرد تو اتاق و نعره زد:

- این قدر تو این اتاق می مونی تا آدم شی!

تو همون حالت یهو زدم زیر خنده.

بی توجه به درد دست و زانوم فقط می خندیدم.

بابا مبهوت و خشک شده نگاهم می کرد.

همین طوری موکت رو از خنده گاز می زدم که بابا کلافه و عصبی داد زد:

- چیه؟ به چی می خندی؟

با خنده بریده بریده گفتم:

- سبیلات چرا نصفه است؟ به جای آدامس جوییدیشون؟

بابا با چشمای گرد شده نگاهم می کرد!

با حرص قرمز شده نگاهم کرد و زیر لب گفت:

- احمق، دیوونه!

در و محکم بست و از پشت در و قفل کرد و من خشک شده به در بسته نگاه کردم!

الان من و زندونی کرد؟

چرا؟

مگه کاری کردم؟

وای شادی فکر کن

باز چی کار کردی!

تیمارستانی ها
به وضعیت خودم خیره شدم.

چه قدر زشت و داغون بودم!

موهام و نگاه...مثل جنگلیا

موهای بلند و مواجم مثل چنگل گلستان بود برام.

همون قدر بزرگ.

همون قدر کثیف

تازه لابه لای موهام خوک های صورتی ام می دیدم که دارن موهام و می خورن.

با چشمای گرد شده به آینه زل زده بودم

- جلل خالق!

با ابرو های بالا رفته همون طور که به منظره وحشتناک روبه روم زل زده بودم دست بردم تو کِشوی میز و اون قدر دستم و چرخوندم تا قیچی و پیدا کردم.

با حرص گفتم:

- خوک های زشت!

تو همون حالت جیغ خفه ای کشیدم و با دست آزادم چنگی به موهام زدم و قیچی و بردم سمت جنگل.

همه درختارو با خوکا بریدم و تند تند تیکه تیکه کردم.

با هر بار افتادن درختا بلند بلند می خندیدم.

وقتی از شر درختا و خوک ها راحت شدم با خیال راحت قیچی و پرت کردم رو میز و رفتم سمت حموم.

شیر آب یخ و باز کردم و جیغ زنون زیر آب یخ دست و پا می زدم

نفس کم می آوردم که قلبم می ایستاد ولی می خندیدم و جیغ جیغ می کردم.

تیمارستانی ها

#تیمارستانی_ها

#Part_3

وقتی خوب خودم رو تمیز کردم رفتم جلوی آینه و با دیدن صحنه روبه روم بلند و با وحشت جیغ زدم.

خاک‌تو سرم من چرا چیزی تنم نیست؟

دستام رو دور تنم پی چوندم و با وحشت به اطرافم زل زدم از شدت ترس نفسم رفته بود.

بلند جیغ زدم:

-کی می خواسته به من تجاوز کنه؟

با چشمای گرد شده زمین خیره شدم.

به سرامیکای سفید کف حمام با چشمای ریز شده زل زدم و سرم رو کج کردم و خیلی ریلکس سوتی زدم و از حمام خارج شدم.

اصلا یادم‌نمیومد چرا جیغ زدم و چرا رفتم حموم!

بی خیال در کمدم و باز کردم و متفکر به لباسام زل زدم.

چه قدر همشون زشت و مزخرفن!

ولی خو من عاشق ست کردنم و خیلیم خوش سلیقه ام!

با کمی فکر کردن خم شدم و لباسای زیرم رو پوشیدم و بعدش یه شلوار ورزشی سبز بیرون کشیدم و پام کردم.

تیمارستانی ها
جورابای گل گلی سفید لیمویی مو پام کردم.

یه پیراهن مردونه خیلی شیک و مجلسی به رنگ زرشکی ام پوشیدم.

اوممم،چه خوشگل شدم!

لباسام همه نم دار شدن و چسبیدن به تنم.

کمی متفکر به لباسای نم دار تنم زل زدم و یهو زدم زیر خنده و. بلند گفتم:

-وا من چرا خودم رو با حوله خشک نکردم!

در حالی که بلند بلند می خندیدم پریدم رو تخت و دراز کشیدم.

چشمام و بستم و غرق رویا های خودم شدم.

چشم که باز کردم هوا تاریک شده بود و شب بود.

در اتاق نیمه باز بود

یعنی اجازه خروج داشتم

به سمت طبقه پایین رفتم و دیدم شراره روبه روی تلوزیون‌نشسته و یه بسته بزرگ پاستیل دستشه و داره می خوره.

با حرص دندونام رو، رو هم سابیدم.

همه چیزای قشنگ و خوش مزه مال اون بود.

ولی به من هیچی نمی رسید!

رفتم سمتش و تا من و دید وحشت زده و با چشمای گرد شده خشکش زد و منم با حرص بسته رو از دستش چنگ‌زدم و خیلی تخص نشستم رو مبل کنارش و دستم و با شدت فرو کردم تو بسته و یه مشت پر از پاستیلای میوه ای شکل بیرون کشیدم و همش رو جا کردم تو دهنم!

شراره همون طوری خشک شده به من‌نگاه می کرد بلاخره دهن گشادش رو باز کرد و جیغ زد:

تیمارستانی ها

-مامان بابا!

با حرص نگاهش کردم و همون لحظه در اتاق کار بابا باز شد و مامان از آشپزخونه دوون دوون دویید سمتمون و بابا هم از اتاق خارج شد و هر دو هم زمان هول شده به من نگاه کردن و داد زدن:

-شادی!

زیر لب به زور با دهن پر گفتم:

-زهر مار

مامان و بابا دوتاشون خشک شده و مبهوت به من‌نگاه می کردن و من‌نگاهم و از صورت بی سیبیل بابا به مامان‌دوختم و چشمام و ریز کردم و گفتم:

-چیه؟

مامان با بهت با کف دستکوبید به صورتش و جیغ زد:

-خاک برسرم،شادی موهات کو؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گیج و خونسرد گفتم:

-سرجاش!

بابا خشک شده انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت و گفت:

-تو زده به سرت؟

با حرفاشون من و کنجکاو کردن.

برای همین بلند شدم و رفتم سمت آینه قدی ای که کنار جاکفشی تو راه رو خروجی بود.

به خودم زل زدم.

سمت چپ موهام تا کمرم می رسید.

ولی سمت راست موهام تیکه تیکه تا گوشم کوتاه شده بود.

تیمارستانی ها

نیم دایره چرخیدم و دیدم‌پشت موهامم خبری از موهام نیست!

جلوی موهامم که هیچی نگم بهتره!

شبیه اناناس شده بود!

با چشمای گرد شده گفتم:

-یا حضرت آدم.

مامان آژیر کشون دویید سمتم و شونه هام رو گرفت و با گریه جیغ زد:

-اخه توچرا این طوری شدی؟ چی کم گذاشتیم که دیوونه شدی؟ حالا جواب دوست و آشنا رو چی بدم؟ بگم دخترم دیوونه شده؟

#تیمارستانی_ها

#part_4

نگاه متعجبم رو به مامان دوختم و مبهوت جیغ زدم:

-وای یعنی شراره دیوونه شده؟

مامان اول خشک شده و هنگ نگاهم کرد و بعد انگار متوجه حرفم شد که نیشگونی از بازوم گرفت و جیغ زد:

-زلیل مرده چرا این طوری شدی تو؟

بابا اومد سمتمون و بازوی مامان رو گرفت و گفت:

-امروز می برمش پیش روانشناس،شاید عقلش سرجاش بیاد!

مامان با حرص نگاهم کرد و پشت چشمی نازک کرد و پشتش رو کرد و رفت سمت آشپزخونه و بابا ام دنبالش رفت و منم با ابروهای بالا رفته گفتم:

تیمارستانی ها

-چاق!

منظورم با مامان بود

اخه وقتی می دیدمش یاد خانوم پف تو باب اسفنجی می افتادم.

همون قدر چاق همون قدر گِرد همون قدر جیغ جیغو!

چشمام رو چپ کردم و بی حوصله رفتم سمت آشپزخونه و مامان بابا پشت به من چفت در چفت چسبیده بودن به یخچال و بابا سرش و خم کرده بود سمت مامان و مامان چشماش رو بسته بود.

با همه توانم جیغ زدم:

-یا ابلفضل!

مامان از وحشت جیغ زد و چون هول شده بود با کف دست زد تو صورت بابا.

بابا ام با بهت یه قدم رفت عقب و دستش رو ، رو صورتش گذاشتم!

هر دو برگشتن سمتم و تو چشماشون شعله های آتیش می رقصید!

لبم و جوییدم و گفتم:

-چیزه...می خواستم بگم ادامه بدید بلاخره شما امنیاز هایی دارید همه ما انسانیم

همانا بازگشت همه ما به سوی...

بابا با صدای کلفت و ترسناکش داد زد:

-شادی!

دسام رو جلوی شلوارم گذاشتم و با بغض نگاهش کردم و با چونه لرزونم به زور لب زدم:

-ریخت!

مامان با چشمای گرد و صدای جیغی داد زد:

تیمارستانی ها

-چی؟

مظلوم و آروم گفتم:

-جیشَم!

نگاه مبهوت خشک شده ی مامان و بابا دوتاشون از صورتم پایین رفت و رسید به شلوارم که درست بین پاچه هاش خیس شده بود و قطرات دسشویی آروم آروم به زیبایی فرش مورد علاقه مامان رو می شست!

مامان انگار لال شده بود

مبهوت نالید:

-ف..ف..فرشم!

بابا با چشمای گرد شده و خشک شده دستاش رو دور مامان حلقه کرد که اگر غش کرد بگیرتش!

با بغض گفتم:

-حالا فرش که چیزی نشده همچین می گین فرش انگار چی هست!

یه تیکه فرش دست بافت که از مزایده آثار باستانی شصت میلیون گرفتید که این حرفا رو نداره!

با بغض به شلوارم‌نگاه کردم و گفتم:

-مهم‌شلوار منه که کثیف شد!

مامان چشماش یهو مثل جنا سفید شد و پلکاش بسته شد و افتاد رو دست بابا و غش کرد.

بابا با حرص منو نگاه کرد و داد زد:

-شادی.

شراره دویید سمت آشپزخونه و با دیدن وضعیت ما آژیر کشی و من زیر لب گفتم:

-زهر مار!

تیمارستانی ها

دوییدم بیرون و با سرعت از پله ها رفتم بالا

وارد اتاقم شدم و در و محکم بستم و تند تند نفس نفس می زدم.

در اتاق و قفل کردم و دوییدم تو حموم و در حمومم قفل کردم و سریع لباسام رو درآوردم و شیر آب داغ و باز کردم و رفتم زیر آب داغ و با همه وجود جیغ زدم.

دستام و رو گوشام گذاشته بودم و جیغ می زدم.

چرا من همه رو ناراحت می کردم؟

جوابش رو خودمم می دونستم.

چون اونا من و ناراحت می کردن.

از بچه گی تف سر بالا بودم.

اُفت خانواده.

دختر بده،دختر تنبله،دختر زشته

همیشه بد بودم.

جیغ زدم:

-همش باعث می شید جیش کنم.

آدمای بد همتون ترسناکید همتون هیولایید.

توخودم قایم شدم و چشمام رو با حرص بستم.

#تیمارستانی_ها

#Part_5

تیمارستانی ها
دوست نداشتم این طوری باشم.

اما دست من نبود من دیوونه بودم!

اون قدر تو حموم موندم که در آخر مامان و شراره به زور از حموم آوردنم بیرون و لباس تنم کردن و من فقط نگاهشون می کردم!

دیوونه بودم؟ آره احتمالا

لابه لای پتو پیچیدم و چشمام رو بستم و قطرات خیس آبی که روی موهای کوتاه و بلندم لیز می خوردن توجهم رو جلب کرده بودن.

یعنی خدا وجود داره؟

اگه وجود داره کجاست! آره آره هست

حسش می کنم!

بلند شدم و رو تخت نشستم.

مامان و شراره از اتاق رفته بودن.

به پنجره زل زدم و بلند شدم با چشمای گرد شده بلند جیغ زدم:

-خدا جووونم؟

جوابی نشنیدم! اخمام رفت تو هم...پس کجا بود؟

دوباره حسش کردم! باد که از پنجره باز می وزید و پرده های نیلی رنگ که کنار می رفتن می تونستم خدارو حس کنم.

این جا بود!تو همین اتاق،کنار من!

با ذوق گفتم:

-ناقلا کجایی تو؟

تیمارستانی ها

بلند خندیدم و رفتم جلو که پام به لبه فرش ماکارونی شکل زیر پام گیر کرد و محکم خوردم زمین جوری که یک پام بالا بود و اون یکی دولا شده و زیرم بود.

موهامم ریخته بود جلو صورتم و مثل کورا با دستم شنا می کردم!

با ناله گفتم:

-خب می خوای خودت رو نشون ندی نده چرا می زنی؟

با حرص موهام رو کنار زدم و بلند شدم و نشستم.

پام درد گرفته بود اما مهم نبود.

رفتم سمت پنجره و دستام رو دو طرف طاق گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چه فضای دل انگیزی!

با حرف خودم بلند خندیدم و خم شدم رو به خیابون نگاه کردم.

فاصله آن چنانی با زمین نداشتم.

طبقه دوم بودم.

تا نیمه خم شدم و برخورد شکمم با لبه پنجره باعث شد اخمام بره تو هم.

بی توجه به عبور گذرای مردم و در و همسایه با همه توانم جیغ زدم:

-خدا کجایی؟ دقیقا کجایی؟ کجایی تو بی من؟ بگو تو کجایی؟

همه اونایی که نزدیک پنجره بودن ایستادن و سرشون و بلند کردن و به من زل زدن.

با ذوق به چهره متعجبشون خندیدم و جیغ زدم:

-سلام هم وطنای عزیز،سلام همسایه های فضول،سلام دوستای بی معرفت سلام مردم احم...

در اتاق با شدت باز شد و جمعیتی که زیر پنجره اتاق جمع شده بودن بیشتر شده و بیشتریا می خندیدن و عده ای با ترس نگاهم می کردن.

تیمارستانی ها

-شادی!

بدون توجه به صدای جیغ شراره پام رو گذاشتم لبه پنجره و به نگاه متعجب جمعیت زیر پام زل زدم و جیغ زدم:

-از این بالا کفتر می آید یک دانه شادی میاید

زدم به سینم و خودم رو به جلو کشیدم و جیغ زدم:

-جا باز کنید عزیز دلتون اومد.

کاملا خودم رو رها کردم و می خواستم پرواز رو با همه وجودم تجربه کنم.

احتمالا خیلی کیف می داد.پ خدا رو دوباره حس کردم حس می کردم اخم کرده.

دستی به کمرم چنگ زد و من رو از سقوط آزادم جدا کرد و پرت شدم با کمر به عقب و بازوم به لبه پنجره برخورد کرد و صدای تیکی و حس کردم و از درد جیغ زدم و زانوم به شیشه پنجره خورد و شکست و با کمر افتادم رو کسی که نجاتم داده بود!

فکر کنم بدبخت بی چاره له شد! آخی طفلی!

با درد و ناله قل خوردم و افتادم رو زمین و با چشمای نیمه بازم به شراره نگاه کردم که از زیر سرش خون میومد و چشماش نیمه باز بود سرش ترکیده بود!

جلل خالق!

#تیمارستانی_ها

#part_6

صدای هیاهوی جمعیت رو از بیرون از خونه می شنیدم.

همه اشون به زبونی که نمی فهمیدم حرف می زدن و داد و بی داد می کردن.

یک دستم رو با دست کج و معوجم گرفتم و با پای لنگون و کَجم خودم رو کشیدم سمت شراره.

سرش رو ،رو پام گذاشتم و شلوارم از خون سرش خونی شد.

با بهت و متعجب گفتم:

-شراره موهات قرمز شد!

شراره چشمای نیمه بازش رو کامل باز کرد و با رنگ و روی پریده نگاهم کرد و بی حال گفت:

-آ..آخ.

به چشمای تیره اش زل زدم و با ذوق و هیجان گفتم:

-موهات رو انگار رنگ کردی! به نظرم از این حالت اسفنجی قشنگ تره. به خدا!

شراره شروع کرد به گریه و با ناله گفت:

-آخ...من رو ببر...بیمارستان.آی.

با نگرانی نگاهش کردم و ترسیده گفتم:

-بیمارستان!چرا؟ داری نگرانم می کنی.چیزی شده؟

چشمای شراره گرد شد و بعد چند لحظه مبهوت نگاه کردنم یهو دهنش و مثل غار باز کرد و با همه وجود عَر زد:

-خدایاااا

زدم به شکمش و بی توج به درد استخون سوز دستم رو به شراره درحال زار زدن گفتم:

-مرگ،با اون صدای جیغت سر تخته بشورنت!

در اتاق باز شد و مامان و بابا با لباسای بیرون و پاکتایی که توی دستشون بود ترسیده وارد شدن و هردو رنگ پریده و با چشمای گرد شده و دهنی تومایه های بازی دهن شراره نگاهمون می کردن!

تیمارستانی ها
چرا این جوری نگاه می کردن!

مگه چیزی شده؟ وا!

مامان پاکتای خریدش رو انداخت رو زمین و زد تو سرش و به سمتمون دویید و بابا با دستای لرزون گوشیش رو دراورد و شماره گرفت و در حالی که دستاش از وحشت می لرزید گوشی رو به گوشش چسبوند و شروع کرد به صحبت:

-سلام آمبولانس...

مامان جهش زد سمتمون و با گریه جیغ زد:

-این جا چه خبره؟ شادی! باز چی کار کردی زلیل مرده؟

یه بچه کوچیک تو وجودم تو خودش مچاله شد.دست من کج شده و پام برعکس بود و از درد داشتم می مردم!

و شراره فقط سرش ترکیده بود!

چرا نگران من نمی شدن؟

با حرص با دست شراره رو هول دادم و عقب رفتم و از درد ضعف کردم.

مامان با حرص میون گریه هاش زیر لب نفرینم کرد و شراره رو بغل زد.

بغض کردم و چونم لرزید و اون قدر به کمدم چسبیدم و نگرانی مامان بابا رو برای شراره نگاه کردم تا آمبولانس اومد و من و شراره رو بردن بیمارستان.

سر شراره رو بخیه زدن و منم که دست و پای شکستم و گچ گرفتن.

#تیمارستانی_ها

#part_7

تیمارستانی ها

همون جا تو بیمارستان برام روانشناس آوردن.

یه مرد مسن و عینکی اخمو اصلا شبیه روانشناس ها نبود.

بیشتر بهش می خورد با اون سبیل ها و کله ی کچلش قصاب باشه!

کنارم نشست و کمی به دست و پای شکستم و بعد موهام زل زد و گفت:

-حالت خوبه؟

بلند خندیدم و به سرم نگاه کردم و گفتم:

-اره عالیم،شما خوبی؟ خانواده خوبن؟ ننه بابا؟ خانوم بچه ها؟ دوست و آشنا..

بین حرفم پرید و خیره به چشمام گفت:

-چرا میخواستی از پنجره بپری؟

کمی متعجب نگاهش کردم و با صدای گرفته گفتم:

-اوومم..به خاطر این که...به تو چه؟

به تو چه آخر رو در حالی که می خندیدم گفتم.

با چشمای ریز شده کمی براندازم کرد و تو دفتری ک دستش بود چیزی نوشت.

اروم و با صدای گرفته ای گفت:

-فکر می کنی عقلت رو از دست دادی؟

کمی بهش نگاه کردم.

بعد به دست و پام.

دست ازادم رو لابه لای موهای کوتاه و بلندم فرو کردم و بغض کردم و نالیدم:

-آره...دیوونم.من دیوونم.

تیمارستانی ها

بلند با همه توانم جیغ زدم:

-من دیوونم.دیوونه.

-آروم باش،شادی!میخوام آروم باشی.

همه چی رو قاطی کرده بودم.

نمی تونسم به زبان اونا حرف بزنم.

به فارسی بین جیغ و دادام داد می زدم:

-تورو خدا ولم کنید دست از سرم بردارید من دیوونم.

موچ دست ازادم رو گرفت و با سرعت دستاش رو گاز گرفتم و موهای دستش رو که تو دهنم حس کردم زود دستش رو بین فریاد هاش ول کردم و داد زدم:

-حداقل موهای دستت رو بزن.اه.

ولم کنید.

جیغ و داد می کردم و پرستارها تو اتاق جمع شدن و وقتی نتونستن آرومم کنن با آمپول اومدن سمتم.

گلوم میسوخت و درد و تو کل نقاط بدنم مخصوصا دست و پای شکستم حس می کردم.

بلاخره تونستن اون آمپول گنده و بی ریخت و بهم تزریق کنن.

بین زجه هام چشمام بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

که پر خاطره بود.

****

-مامان...مامان،من اون عروسک رو میخوام.

تیمارستانی ها
چشمام برق می زد.

موهام مثل همیشه پریشون اطرافم ریخته بودن هشت سالم بود،یاد نداشتم درست و حسابی ببندمشون یا ببافم.

از لابه لای موهایی که نصف صورتم رو گرفته بود به باربی بزرگ و موطلایی پشت ویترین زل زدم.

قلبم تو وجودم بی قرار بود..بوم بوم بوم.

صداش و می شنیدم با همه وجودم اون باربی رو می خواستم.

برگشتم و دوباره شنل بافت مامان رو کشیدم و نالیدم:

-مامان!عروسک

برگشت سمتم و اخم کرد و خم شد و با مشت اروم زد رو دهنم و حرصی گفت:

-چند بار بگم بزرگ شدی؟ ها؟ عروسک چیه؟ درسات خیلی خوبه که برات عروسک بگیرم؟ نمیتونی مثل ادم موهات رو ببندی چه برسه مراقب عروسک باشی!

به چشمای غرق اشکم زل زد و گفت:

-بعدشم از سنت خجالت بکش.

قد راست کرد و موج دستای لاغر و کوچیکم رو با خشونت گرفت و کشون کشون من رو از عروسکم دور کرد.

از ویترین از اون مغازه در صورتی...

#تیمارستانی_ها

#part_8

چشم باز کردم و نگاه تارم رو به اطراف دوختم.

تیمارستانی ها

چشمام عجیب می سوخت و همه چیز برام محو و گنگ بود.

خبری از اتاقم نبود.

نه وسایلش نه پرده های نیلی و مخملی شکلش و نه ساعت کوکی روی عسلی کنار تختم.

با گیجی از جا بلند شدم دست گچ گرفتم درد می کرد.

موهام رو ی صورتم ریخته بود و گنگ نیم خیز شدم و داد زدم:

-این جا کجاست؟

اما صدام منعکس می شد اتاق خالی و تنها یک تخت سفید فلزی و یک پنجره با حفاظ و پرده های کرمی.

هیچ چیز دیگه ای نبود.

لباسم عوض شده بود.شلوار پارچه ای و تی شرت گشاد و بی قواره سفید رنگ و ماستی شکل به تنم زار می زد.

سرگردون دور خودم چرخیدم و پای چپ گچ گرفتم باعث از بین رفتن تعادلم شد و محکم خوردم زمین.

با بغض به در نگاه کردم.

-کسی این جا نیست؟

دلم می خواست سرم رو بکوبم به دیوار

چرا این جام؟ این جا کجاست!

-مامان؟ بابا!

با گریه و درد به زمین چنگ زدم و نالیدم:

-قول می دم دیگه اذیتتون نکنم...ت..تو رو خدا...قول می دم دیگه سیبیلات رو نزنم بابا.

هقهقه زنون به موهام چنگ زدم و جیغ زدم:

-شراره قول می دم دیگه سرت رو تو توالت فرنگی نکنم.

تیمارستانی ها

با گریه زدم به پام و جیغ زدم:

-این جا مگه بی صاحابه؟ کسی این جا نیست؟

با یه فکر یهویی از پایه تخت گرفتم و به زور بلند شدم لنگون لنگون رفتم سمت پنجره و نفس نفس زنون از لبه پنجره گرفتم.

پرده رو با سرعت زدم کنار و دستم رو به سمت میله های محافظ بردم و سرم و چسبوندم بهشون و به پایین نگاه کردم.

یه باغ بزرگ و محوطه پارکی شکل.

و ساده.

اون قدر سرم و چسبوندم به میله ها که پیشونی و گونم درد گرفت اما بی توجه بازم به پایین زل زدم.

-این جا چه جور جهنمیه

با همه توانم لبم رو از حفاظا بیرون آوردم و جیغ زدم:

-این خراب شده صاحاب نداره؟

همون لحظه صدای یه زنگ عجیبی اومد.

هم تو اتاق من هم تو کل فضا.

به پایین زل زدم.

بعد چند لحظه پسر و دخترای سفید پوشی وارد محوطه شدن.

چشمام و گرد کرده بودم و کاملا چسبیده بودم به میله ها.

یکی از دخترا که موهای بلوند و پریشونی داشت بلند بلند می خندید و هی می پرید!

اروم زیر لب گفتم:

-اُسگول رو نگاه کن!

تیمارستانی ها

بعد یکمی فکر کردم...من که از اون اوسگول ترم! به فکرم بلند خندیدم و بعد نگاهم زوم پسر قد کوتاهی شد که گوشه ای نشسته بود و به آسمون نگاه می کرد.

هر از گاهی ام با خودش حرف

می زد!

متعجب از میله ها فاصله گرفتم و برگشتم و در کمال حیرت با درِ باز روبه رو شدم!

با هیجان و نیش باز دستم رو به دیوار گرفتم و به سختی و لنگون لنگون به سمت در رفتم و در و کامل باز کردم.

یه راه روی طویل و طولانی با عرض کم روبه روم بود.در و دیوار سفید و لامپ هایی که به سقف چسبیده بودن.

تویه راه روش دست کم پنجاه تا در دیده می شد.

مثل در اتاقی که من توش بودم شبیه فیلم ترسناکا!

ناخداگاه چشمام رو ریز کرده و مثل پلیس ها تو فیلمای اکشن کمی خم شدم و اروم آروم مثل حرکت های جیمز باندی یکی یکی در اتاقا رو با دست ازادم با ضرب باز می کردم.

اما کاملا خالی بودن.

ته راه رو سمت چپ پله های بزرگ و سفیدی بود که مستقیم به طبقه پایین می رفت.

نشستم رو زمین و هِن هِن کنان از پله ها اروم اروم و نشسته نشسته اومدم پایین.

فکر کنم یه نیم ساعتی طول کشید تا بیام پایین.

کم کم سر و صدا های اطراف توجهم و جلب کرد.

عرق رو پیشونیم و پاک کردم.

دستم و به نرده های سعید گرفتم و بلند شدم.

-این جا کجاست دیگه!

تیمارستانی ها
#تیمارستانی_ها

#part_9

بلند شدم و دستم رو به دیوار گرفتم و کشون کشون خودم رو به سمت سالن کشیدم و نور چشمام رو زد.

نگهبانی که دم در بود خیره نگاهم کرد.

دستم رو سایه بون چشمام کردم و به اطراف نگاه کردم.

دختر پسر ها با لباس سفید!

این جا کجاست؟ سرم و کج کردم و خودم رو کشیدم جلو و به اطراف با وحشت زل زدم.

یه دختر بیست تا بیست و چهار ساله در حالی که هی می چرخید دور خودش بلند بلند به زبونی که نمیفهمیدم آهنگ می خوند!

مبهوت مونده بودم.

یک پسر قد بلند و چاغ رو نیم کت خاکستری روبه روم نشسته بود و یک شاخه گل دستش بود به نظر از بقیه سالم تر بود!

خودم رو کشیدم سمتش و اروم و ترسیده گفتم :

-آقا!

سرش همچنان پایین بود آروم و بغض کرده گفتم:

-آقا...با شمام!

سرش و بلند کرد و چشمای بادمی و کشیده اش و بهم دوخت و گفت:

-دیدیش؟

چون انگلیسی حرف زد فهمیدم آروم و گیج گفتم:

تیمارستانی ها

-کی رو؟

با دست به رو نیم کت اشاره کرد و گرفته به کنارش اشاره کرد و گفت:

-بشین!

به نگهبان عبوس و کچلی که اون طرف با یه چیزی مثل شوکر ایستاده بود نگاه کردم و ترسیده کنار پسر چشم بادمی نشستم.

کنجکاو نگاهش کردم که غمگین به گل رز سرخ تو دستش نگاه کرد و گفت:

-بازم نیومد!

گیج و سر درگم و با استرس گفتم:

-کی؟ کی نیومد!

برگشت و بهم نگاه کرد و مظلوم و با چشمای گرد شده گفت:

-آنجلینا جولی!

چشمام گرد شد و اونم نگاه تارش رو به گل دوخت و بغض کرده گفت:

-همش قول می ده بیاد ولی هی من و می پیچونه من که می دونم باز رفته پیش بِرَد پیت!

داشتم خل می شدم! این چی می گفت دیگه!

از جام‌بلند شدم و آهسته ازش دور شدم و پای گچ گرفتم سنگین بود و درست تعادل نداشتم

چرا این دختر و پسرا این طوری بودن؟

بغض زده جیغ زدم:

-من و ببرید خونه!این جا کجاست؟

یه زن با تی شرت و شلوار سفید به سمتم‌اومد.

تیمارستانی ها

با دست هولش دادم و وحشت زده جیغ زدم:

-برو گمشو اون طرف چندش!

حیرت زده نگاهم کرد و موهام رو از دو طرف کشیدم و جیغ زدم:

-این جا دیوونه خونست من دیوونه نیستم من دیوونه نیستم.

یک دختر دیگه ام با همون لباسا اومد سمتم تا بگیرتم به اونم چنگ انداختم و تعادلم رو از دست دادم و افتادم زمین.

خاک و خولی شده بودم و اونا دست و پام رو گرفته بودن تا مهارم کنن با همون پای گچ گرفتم کوبیدم تو سر یکی از دخترا که جیغی کشید و افتاد زمین صدام از گریه و جیغ گرفته بود و کم کم به خس خس تبدیل می شد.

بلاخره تونستن مهارم کنن اما نه با دست بلکه اون‌نگهبانه زشت و عبوس با شوکر بزرگش به سمتم اومد و بین جیغ جیغ هام شوکر زد به پهلوم که یه لحظه حس کردم فلج شدم!

کل بدنم سوزن سوزن شد و پوستم آتیش گرفت.

جیغ گوش خراشی کشیدم و بی حال شدم و نیمه بی هوش نالیدم:

-تف به ...کله ی ...ک..کچلت.

و در آخر بین درد وحشت ناکی که حس می کردم بی هوش شدم.

#تیمارستانی_ها ♥

#Part_10●

نمی دونم چند وقت گذشته بود!

فقط می دونم خبری از گچ پام و بانداژ دستم نبود.

موهام به همون حالت کوتاه بلند و عجیبش حالا به شونم رسیده بود!

کف اتاق دراز کشیده بودم و با ناخونام رو زمین نقاشی می کشیدم.

بابا رو می کشیدم مامان رو می کشیدم و شراره.

قطرات اشکم از رو گونه هام سر می خوردن و تو تصوراتم چهرشون رو تجسم می کردم.

من رو بدون این که تلاشی برای خوب شدنم بکنن انداختن تیمارستان یک بارم به دیدنم نیومدن.

حالم روز به روز بد تر می شد.کارایی که می کردم دست خودم نبود چند لحظه مثل سابق سالم می شدم و چند لحظه بعد کل نقشه های مسخره و عجیبی برای اذیت دکترا برنامه ریزی می کردم.

با صدای زنگ از جان بلند شدم.

با سری کج شده از اتاق خارج شدم دمپایی هام لخ لخ صدا می داد ناخنام و به دیوار چسبونده بودم و می کشیدم و به صدای قیژ قیژش با لذت گوش می کردم من دیوونه بودم اما نه اندازه بقیه!

طبق معمول از راه رو گذشتم اما لحظه آخر نگاهم‌خیره در اتاقی شد که همیشه بسته بود.

نگاهم رو به پله ها دوختم پرستار درحالی که بازوی آنی رو می گرفت و کشون کشون می بردش دستشویی از کنارم گذشت.

زبونشون رو حالا می فهمیدم درست حرف نمی زدم اما می فهمیدم شاید یکی از دلایلی که باعث شد افسردگیم تبدیل به جنون شه اومدنمون به این کشور بود.

فوری به سمت اتاق رفتم و در اتاق رو باز کردم و خودم و پرت کردم توش کمی خم شدم و موهام رو با یه حرکت مسخره دادم پشت گوشم و با چشمای ریز شده اطراف و نگاه کردم.

هیچی تو اتاق نبود

تیمارستانی ها

وا من چرا کور شدم! پسر به این گنده ای رو نمی بینم!

یه پسر چهار شونه پشت به من رو صندلی پلاستیکی رو به پنجره نشسته بود و شونه هاش خمیده و موهاش در هم و بر هم بودن.

آروم آروم رفتم سمتش و دمپایی هام رو که صداشون رو اعصابم بود رو با یه حرکت در اوردم و با حرص برداشتمشون و کوبیدمشون به دیوار و جیغ زدم:

-دمپایی نیستن که...صدا جاروی رفتگرا

رو می دن!

به خودم اومدم و دستم رو، رو دهنم گذاشتم و به پسره نگاه کردم همچنان روبه پنجره بود و حتی با صدای جیغم یک سانتم جا به جا نشده بود.

می دونستم که بخش ما بیمار های خیلی حاد بستری نیستن بیشترمون یا مثل من خل و چل بودیم یا ساکت و افسرده و گوشه گیر.

بخشa که طبقه پنجم بود مال بیمارای خطرناک و زنجیری بود و ما هیچ وقت اونا رو ندیده بودیم.

رفتم سمت پسره و روبه روش ایستادم.

درست روبه روش نگاهش حالا رو شکمم بود اما انگار همچنان به پنجره زل زده بود حتی یکمم تغییر تو حالتش ندیدم با چشمی گرد دستم رو روی شونه ی پهنش گذاشتم و هولش دادم.

کمی تکون خورد اما حرکتی نکرد چشمای براق و گیراش همچنان رو شکمم بود و لباش سفید بود و زیر چشماش گود افتاده اون قدر سفید بود که یاد خون آشام ها افتادم حتی بدنشم یخ بود.

رفته بود رو اعصابم چرا بهم توجه نمی کرد؟

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

#Part_11●

با حرص خم شدم جلوش و به چشماش زل زدم و یهو گفتم:

-پِخ

اما دریغ از حتی پلک زدن!

لبم رو جوییدم و با زانو جلوش نشستم و سرم رو بردم کنار گوشش و با همه توانم جیغ زدم. حس کردم تکون نا محسوسی خورد و موی تنش سیخ شد بدبخت!

اما بازم هیچ کاری نکرد.

با تعجب بلند شدم و گفتم:

-از عمد جواب نمی دی که غرور من رو بشکنی!

با کف دست زدم به سینش و داد زدم:

-من رو نگاه کن ؛مثل زامبی می مونی بعد خودت رو برای من می گیری!

همچنان نگاهش به رو به رو بود این دیگه خیلی شوته!

جلوش خم شدم و زبونم رو در اوردم و براش شکلک دراوردم اما انگار نه انگار ،اصلا لج کرده بودم یه کاری کنم یه حرکتی انجام بده یعنی تو این چند ماه رو همین صندلی کپیده به بیرون زل زده؟

جلوش ایستادم و کمی فکر کردم و با یاد آوری آهنگی با قر برای جلب توجهش شروع کردم به خوندن.

-هم نا مهربونه،هم آفت جونه هم با دیگرونه هم قدرم‌ندونهههه ندونهههه ندونهههه

با خوندن آهنگ بشکنی زدم و پایین تنم رو این طرف و اون طرف می چرخوندم و قر می دادم.

یه لحظه برگشتم و دیدم ای داد بی داد این یکی دیگه خیلی خُله! همین طوری زل زده بود پنجره!

با حرص راست ایستادم و رفتم جلوش و گفتم:

-با من لج می کنی؟

نگاهش مثل مرده ها بود اصلا انگار روح نداشت!

جلل خالق!قدرت خدا رو نگاه کنا چه موجوداتی خلق می کنه!

دستش رو از روی پاهاش بلند کردم و یه لبخند خبیص زدم و محکم گازش گرفتم.

جوری که کم‌کم طعم خون و تو دهنم حس می کردم هر لحظه منتظر دادش بودم اما ...

تیمارستانی ها

بی خیال گاز گرفتن شدم و مچش رو ول کردم و بهش نگاه کردم رگای کنار گردنش برجسته شده بود و تند تند نفس می کشید

اما هیچ حرکتی نکرد!

خشک شده ازش فاصله گرفتم که یهو قرینه چشماش چرخید و رو چشمام ثابت موند.خیره خیره زل زده بود بهم.

ترسیده کمی عقب رفتم که دستاش رو، رو دسته صندلی گذاشت و به دسته صندلی چنگ زد و با تمام قدرتش شروع کرد به داد زدن.

جوری که چسبیدم به دیوار و وحشت زده منم جیغ زدم خم شده بود و نعره میزد جیغ زدم:

-داد نزن وحشی

اما اون نعره می زد قرمز وکبود شده بود و رگای کنار گردن و پیشونیش زده بود بیرون و برجسته شده بود.

در با شدت باز شد و پرستارا و دو تا نگهبان با سرعت اومدن داخل...

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

●#Part_12

با وحشت عقب عقب رفتم و جیغ زدم:

-من کاری نکردم!

پرستارها بدون توجه به من با بهت به پسره نگاه می کردن.

یکی از پرستارا بدون این که اذیتم کنه یا بزنتم من رو کشید و از اتاق برد بیرون و تا لحظه اخر نگاهم به پسری بود که نشسته بود رو زمین و سرش رو گرفته و داد می زد.

در اتاقم رو باز کرد و هولم داد داخل و داد زد:

-شادی آروم بگیر.

به نگاه براق شده و بادمی پرستار میان سال روبه روم زل زدم و در رو محکم بست و چراغ زیر در که قرمز شد فهمیدم در رو قفل کرده.

با حرص اداش و در اوردم و گفتم:

-آروم بگیر،من اروم بگیرم شما بیکار بشینید حقوق مفت بخورید؟

به حرف خودم خندیدم و خودم رو روی تخت پرت کردم.

تیمارستانی ها

لباسامون رو عوض کرده بودن اینا رو بیشتر دوست داشتم.یه بولیز سفید و شلوار سفید و کفشای تخت و ساده سفید که مثل کتونی بود.

در حالی که ناخنام و میجوییدم به این فکر کردم که این پسره چرا یهو رم کرد؟

من که کاریش نکردم! خیلی محترمانه فقط خواستم باهاش حرف بزنم! والا مردم دیوونه شدن.

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و اتاق کمی تاریک تر از حد معمول بود،دلم برای خونه تنگ شده بود ولی اونا دلشون برای من تنگ نشده.

اگر دلشون تنگ شده بود میومدن این جا.

من افسرده بودم و منزوی و گوشه گیر.

اما خونوادم به خاطر شراره و تمایلاتش به این ور آب خونشون رو عوض کردن منم مثل یکی از وسایل بی ارزش خونشون به این کشور اوردن.

و حالا این تیمارستانم ، تیمارستانی که همه جور ادم توش هست.از هر نژادی اما نود درصدشون واسه همین شهر و کشورن.

پاهام و جمع کردم و سرم و روی زانو هام گذاشتم و چشم بستم.

****

با صدای قچ قچ ای که می شنیدم چشم باز کردم و نگاه وحشت زده و مبهوتم و به تیزی قیچی ای دوختم که درست کنار گوشم بود.

جیغی زدم و از جا پریدم:

-یا امام هشتم.

پرستار با وحشت نگاهم کرد و موهای چتریش و کنار زد و جیغ زد:

-بشین

با بهت و ترس به قیچی نگاه کردم و عقب عقب رفتم.

تیمارستانی ها

بلند شد و هیکلش ازم خیلی درشت تر بود.

این بار با غیض به سمتم اومد و دوباره جیغ زد:

-گفتم بشین.

چشمام و ریز کردم و داد زدم:

-بشینم که چی بشه؟

از حرفی که زدم عصبی شد و دست برد کنار یقیش و یه سیم دور یقیش بود.

رو به اون بی سیم سیاه رنگ گفت:

-اِدی بیا اتاق ۷۸۰.

با ترس نگاهش کردم.جیغ زدم:

-نه

بازوم رو گرفت و هیچی همچنان دستش بود دور قیچیش یه نوارای پلاستیکی بود.شاید برای این که بهم آسیب نرسه.

هولم داد روی تخت و جیغ زدم:

-به من نزدیک نشو دختره زشت.

دختره با چشمای گرد نگاهم کرد و لگدی به پام زد و اومد سمتم که دوباره جیغ زدم:

-کمک...این می خواد بهم تجاوز کنه.

چشماش گرد شد و داد زد:

-چی می گی روانی!

لگدی به رونش زدم و جیغ زدم:

تیمارستانی ها

-روانی خودتی؛ من روانی نیستم.

در اتاق باز شد و با دیدن نگهبان کچل و بد قیافه ای که خاطره خوشی تو این چند ماه ازش نداشتم وحشت زده جیغ زدم:

-وای کچل اومد.

اِدی نگاهم کرد و نگاه سرد و ترسناکش رو اول به پرستار دوخت و بعد به من به سمتم اومد و تو خودم جمع شدم که بازو هام رو محکم گرفت که از درد ضعف رفتم و دست و پا زدم.

دختره با نگاه پیروزی قیچی رو برداشت و من سعی کردم دست و پا بزنم اما ادی فوری داد زد؛

-یه بار دیگه تقلا کنی به خدا قسم بهت شکر می زنم تا بمیری.

وحشت کردم دست از تقلا برداشتم و پرستار موهام رو از دو طرف ریخت رو شونم ، به موهای نا مرتب و کوتاه بلندم خیره شدم.

نصف موهام تا انتهای کمرم می رسید و نصف موهام رو سینه!

با وحشت و ترسیده به قیچی زل زدم و زدم زیر گریه.

اما بدون توجه به من لرزون و یخ زده موهام رو قیچی کرد.

قد دو طرف رو اندازه کرد و موهام حالا قدش تا روی سینه ام می رسید.

وقتی اِدی بازوهای کبود و له شده ام و رها کرد به پهلو افتادم رو تخت و بلند زدم زیر گریه.

پرستار موهام رو از کف زمین برداشت و کمی نگاهم کرد و زیر لب گفت:

-دیوونه احمق

همراه با اِدی از اتاق خارج شدن و اونا فکر می کردن از روی دیوونگی گریه می کنم.اما من به گذشته برگشته بودم

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

Part_13#●

نگاه یخ زدم به پنجره اتاق بود و با هر نفسی که می کشیدم موهام از روی صورتم کنار می رفت و دوباره بر می گشت.

قطره اشکی از چشمام فرو ریخت و راه گونم رو پیش گرفت و از نوک بینیم افتاد روی بالشت و چشم بستم و به سیزده سال پیش سفر کردم.

تیمارستانی ها
یه دختر بچه هفت ساله بودم.

با موهای خرمایی و لخت و بلند.

نه این که مامان برای خوشگل شدنم موهام رو بلند کرده باشه ها نه! برای این که وقت نمی کرد ببرتم آرایشگاه موهام تا کمرم می رسید.

همه به موهام نگاه می کردن یه دختر ریزه میزه با لپ های تپل سفید و حجم پری از موهای خوش رنگ و بلند ارزوی مادر همه دوستای مدرسم بودم همیشه با اشتیاق نگاهم می کردن.

اما مامان خودم یه بارم اون طوری نگاهم نکرد.

دوسم نداشت،می دونم هیچ وقت دوسم نداشت.!

هیچ وقت برام موهام رو نبافت مثل موهای شراره خرگوشی نبست هیچ وقت ویتامینه هایی که برای موهای شراره می گرفت رو برای من نخرید.

هفت سالم بود ؛خورده بودم زمین چون موهام جلوی چشمام ریخته بود و جلوم و ندیده بودم مامان تا می تونست غر زد و می گفت بی دست و پا ...منم با گریه تو درمونگاه بهش گفتم اگر تو موهام رو ببندی و ببافی

این طوری نمی شه گفتم تو دوسم نداری.

همه برگشتن و نگاهش کردن برای اولین بار خشک شده نگاهم کرد پلکش پرید و دستم رو گرفت و بدون توجه به زانوی زخم و تازه پانسمان شدم من رو کشون کشون برد به اولین آرایشگاه سر راهش.

جیغ زدم گریه کردم کلی پول انداخت جلوی آرایشگر و گفت بهش اهمیت نده موهاش و از ته بتراش!

موهام رو تراشیدن تموم موهام و...

همش رو از ته تراشیدن و من کبود شده و نفس کم اورده بودم.من اون روز دومین مرگم رو حس کردم.

اولین مرگم زمانی بود که از مدرسه رفتم خونه و مثل همیشه داشتم یونی فرمم رو تو کمدم می زاشتم که باربی مو طلایی من عاشقِ پشت ویترین اون مغازه صورتی و دیدم درست توی کمد عروسک ها.

تیمارستانی ها

چشمام برق زد مانتوم از دستم افتاد قدمام رو زمین نبود رو آسمون بود.

یه دختر بچه کوچیک و آرزوی به دست اوردن اون باربی مو طلایی که مامان برام خریده بود.

یک قدم مونده بود تا باربی و موهای طلایی و لباس پف پفی صورتیش.

یکم مونده بود و باربی با چشمای آبیش نگاهم می کرد. دستم سمتش دراز شد و پشت دستم سوخت و با بهت برگشتم و مامان با حرص گفت:

-چند بار بگم به عروسکای خواهرت دست نزن؟

عروسک خواهرم؟ عروسک شراره بود؟ باربی من مال شراره شده بود؟ چه طور تونست!؟

چه طور؟ بغض کردم.مامان خیره نگاهم کرد فهمید که تا چه حد شکستم پشت کرد و رفت و من موندم و عروسکی که سهمم ازش از پشت شیشه کمد دیدنش بود.

تیمارستانی ها

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

Part_14#●

زیر دوش آب داغ ایستاده و برهنه بودم و دستام و دور خودم حلقه کرده تا از نگاه پرستار خودم و قایم کنم.

شامپو رو روی موهام ریخت و به چشمای رنگی و چروکای دور چشماش خیره شدم.

مثل چشمای مامان بود.رنگ چشماش.

اما از مامان لاغر تر بود.مامان بعد زایمان من چاغ و به عقیده خودش شکسته شده بود!

سرم و زیر آب گرفت و سرم و پایین انداختم و صدای جیغ جیغ دخترا از پشت درای آهنی میومد که نمی خواستن حموم کنن.یا حالا پرستارا رو اذیت می کردن.

حوله پیچ ایستاده بودم و پرستار لباسام و اورد و لباسارو برداشتم و با دیدنشون به پرستار چشم دوختم و گفتم:

-اینا مال من نیست.کوچیکن.

زن اخم کرده لباس و از دستم چنگ زد و داد زد:

-باز این پرستار جدیده همه چیز و قاطی کرده.

از رخت کن بیرون رفت و صداش و شنیدم:

-اِلا مواظب بیمار ۷۸۰ باش.

دستم و به حولم بند کردم تا نیفته.

از سر تار تار موهام آب می چکید و لرز کرده خودم و بغل کردم و دختر ریزه پیزه برنزه ای وارد رختکن شد و گفت:

-کار تورو چه زود تموم کردن.بقیه دخترا هنوز بدنشون خیسم نشده اون قدر جیغ و داد می کنن.

خیره نگاهش کردم که سر پایین انداخت و گفت:

-اِلای احمق این دخترا دیوون چرا باهاشون حرف می زنی؟ اونا ک نمی فهمن چی می گی!

نیشخند زدم.اونا نمی دونستن دیوونه ها خیلی چیزا رو حتی بیشتر از ادمای سالم می فهمن و درک می کنن.زندگی تو دنیای دیوونه ها کار هر کسی نیست.

دختر خیره نگاهم کرد که یهو صدای جیغ یکی از پرستارا و زنگ خطر و هم زمان شنیدیم و بهت زده به دختره نگاه کردم که فکر کنم اسمش اِلا بود.

دویید لز اتاق بیرون و چون در و محکم بست دوباره در باز شد و منم دوییدم و در و نیمه باز کردم و به بیرون نگاه کردم.

تو حموم یکی از پرستارا افتاده و سرش خونی بود و یکی از دخترا برهنه جیغ می زد و به پرستارا حمله می کرد.

از حموم همیشه یه راه رو بود که به قسمت شست و شوی لباسا وصل بود.

درست کنارشم بخش رمانی بود که اگر آسیبی دیده بودیم دکتر داشت که رسیدگی کنه.

اونجا بدون نگهبان بود و اگر می رسیدم به اون جا می تونستم فرار کنم.

چشمام برق زد و دست بردم و لبه حوله رو دور بالا تنم پیچونم و تو یقه فرو کردم و با سرعت دوییدم از اتاق بیرون و همه پرستارا و نگهبانایی که تازه وارد شده بودن سعی به گرفتن دختر داشتن.

با سرعت از پله ها رفتم بالا و وارد راه روی بلند و تاریک روبه ردم شدم که تنها چراغای لاریک و چسبیده به سقف یکی در میون راه رو رو شون کرده بودن.

تند تند می دوییدم تا کسی ندیدتتم بتونم به قسمت شست و شوی لباسا برسم.

تیمارستانی ها

تو پیچ راه رو یک در بود که می دونستم اتاق دکتره و کنارش یه راه کوچیک بود که با سر خم شده تونستم داخلش و ببینم.پر ماشین لباس شویی و لباس و اتو و ... با دیدن ادی که با سرعت داشت از راه روی کنارم عبور می کرد وحشت زده در اتاق دکتر و باز کردم و خودم و پرت کردم داخل.

نفس نفس زنون سرم و به در چسبوندم و نفس عمیقی کشیدم و برگشتم که با دیدن فرد روبه روم کم مونده بود جیغ بزنم که دستش روی دهنم قرار گرفت.

#تیمارستانی_ها ♥

#Part_15●

با چشمای از حدقه در اومده و نفسی که رو به قطع شدن بود دستام رو روی دستاش گذاشتم و ناخنام رو ، رو دستاش کشیدم اما بدون اهمیت به من روم خم شد و در اتاق رو با دست ازادش کمی باز کرد و به بیرون خیره شد.

به چشمای بی حسش زل زدم.

همین طوری تقلا می کردم و اون برگشت و به چشمام خیره و عصبی زل زد.

آروم‌گرفته و مبهوت نگاهش کردم که خیالش راحت شد و دستش رو از رو دهنم برداشت و انگشتش رو ، رو بینیش به معنای ساکت باش گرفت.

با بهت آروم‌گفتم:

-چرا این طوری می کنی وحشی؟

به زبون خودشون حرف زدم اما گیج نگاهم می کرد.

انگار حرفام رو نمی فهمید چشمای سیاهش تو تاریکی برق می زد.

توی اتاقش که مثل دیوونه ها داد و بی داد راه انداخت حالا چه لال شده!

آروم دوباره گفتم:

-لالی؟

بازم گیج بهم نگاه کرد.زبونم رو کامل از حلقم در اوردم و نشونش دادم و با دست به زبونم علامت دادم و قیافم درست مثل عقب مونده های ذهنی شده بود.

نگاهم رو بدن لختش خیره موند و با بهت زبونم رو لول کردم تو حلقم و گفتم:

-جون چه هیکلی داری!

بازم گیج و با چشمای بی روحش نگاهم کرد و دوباره خم شد و در رو کمی نیمه باز کرد و به بیرون نگاه کرد وقتی خم شده بود بیرون رو دید بزنه سینه لختش خیلی قشنگ رفته بود تو حلقم!

و جالب تر این که من با حوله جلوش وایساده و نطق می کردم!

هولش دادم و خواستم برم بیرون که دستم رو گرفت و چشماش زو گرد کرد که ترسیده چسبیدم به در و گفتم:

-خب بیا وایسادم چرا این طوری نگاه می کنی جیش کنم تقصیر خودته.

بازم خیره برای فهمیدن منظورم نگاهم کرد و بعد چند لحظه با حرص چشماش رو بست.

زیر لب گفتم:

-لال!

دستم رو گرفت و خم شد و در رو باز کرد و تویه حرکت من رو کشوند بیرون.

-هی کجا می ری؟ با تو ام !الاغ

حرفام رو نمی فهمید و منم که حال می کردم و می تونستم تا جا دارم فحشش بدم.

در اتاقی که توش لباس شویی و اتو و ...بود رو باز کرد و رفت داخل و منم دنبالش مثل آدامس خرسی کش میومدم.

چشماش رو گردوند و سرش رو بلند کرد و رفت سمت کمد سمت چپ و در کمد رو باز کرد.

گیج نگاهش می کردم که لباسایی رو در اورد و انداخت تو بغلم و هولم داد پشت پرده ای که پشتش لباسای کثیف بودن.

به چشمای سیاهش از لای پرده زل زدم و اروم گفتم:

-بشورمشون؟ کثیفن!

با بهت نگاهم کرد و با دست زد به پیشونیش و دستاش رو گرفت جلوی سینش و ادای لباس پوشیدن در اورد.

گیج گفتم:

-بدم بپوشی؟ اینا که لباس زنونس مال پرساتاراس!

تیمارستانی ها

با حرص چشم بست و اومد تو و پرده رو کشید و با استرس به بیرون زل زد و دستش رو برد و پیراهنی که دستم بود رو مال یکی از پرستارا به اسم جودی بود رو گرفت و دستای سردش رو آورد سمت حولم که یه قدم عقب رفتم و با چشمای گرد شده گفتم:

-هیعع از اولشم می دونستم قصدت ناپاکه گرگ کثیف

گیج نگاهم کرد و باز اومد جلو که جیغی زدم که فوری خودش رو بهم رسوند و دهنم و گرفت و من رو کوبوند به دیوار.

#تیمارستانی_ها ♥

و با چشمای گرد شده و عصبی نگاهم کرد با بینی تند تند نفس می کشیدم و اونم با خشم نفس می کشید.

صدای راه رفتن شنیدم و پسر لاله خودش رو بهم چسبوند تا از لای پرده دیده نشه.

نفسای داغش رو روی پوست صورتم حس می کردم مثل بخاری بود لامصب باید وقتایی سیستم گرمایی اتاقا کار نمی کنه بگم این پسره رو بیارن هی تو اتاق نفس بکشه.

از افکار چرت و پرتم خارج شدم و صدای حرف زدن یکی از نگهبانا رو می شنیدم که داشت با یک پرستار حرف می زد؛

-بچه ها دارن دیوونه ها رو سرشماری می کنن یکی از احمقا رو لباسم بالا اورد بهم یه یونی فرم جدید بده این رو نمی شه پوشید.

کفشای پرستار رو دیدم که از پشت پرده رد شد و نیم رخش رو از لای پرده می دیدم که در کمد رو باز کرده و دنبال یونی فرم می گشت.

-یونی فرمت نیست همین جا گذاشته بودمش!

به یونی فرم نگهبانی که تو مشت پسر لاله بود با چشمای گرد نگاه کردم.

صدای زمخت نگهبان رو شنیدم:

-شانس منه خدایا الان وقت بد شانسیه؟ یونی فرمه کرخه رو بده امروز مرخصیه.

پرستار رد شد و من نفس عمیقی کشیدم و برگشتم که با چشمای سیاه پسره روبه رو شدم با سر کج شده خیره و عجیب نگاهم‌می کرد مثل مسخ شده ها.

تیمارستانی ها

-بریم ببینیم چی کار کردن دکترم رفته پنی رو معاینه می کنه،دختره روانی جوری سرش رو شکونده که حس کردم مغزش رو می بینم.

صدای پاهاشون رو که دور می شدن رو شنیدم و دستم رو روی سینه پسره گذاشتم و هولش دادم.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد چند بار پلک زدن به خودش اومد و با سرعت یونی فرم رو پوشید.

#تیمارستانی_ها ♥

تازه دو هزاریم افتاد که باید اون لباس پرستار رو بپوشم.

به پسره خیره نگاه کردم و اخم کرده گفتم:

-برو تا بپوشم.

گیج نگاهم کرد و در حال بستن دکمه هاش بود.

با حرص هولش دادم سمت بیرون و وقتی از پشت پنجره رفت پیراهن پرستار رو که برام حسابی گشاد بود و پوشیدم و شلوارشم پام کردم رسما دوتای من بود.شلوارش رو تا شکم بالا دادم و خم شدم و کفش هایی رو که زیر لباسا افتاده بودن رو برداشتم و پوشیدم.

پرده با سرعت کشیده شد و جیغ خفه ای کشیدم که پسره با حرص انگشتش رو به معنی ساکت باش جلوی بینیش گرفت و دستم رو گرفت و من رو به سمت بیرون کشید.

تا از اتاق خارج شدیم آژیر بالای سرمون به صدا در اومد و چراغ های قرمز کنار سقف روشن شد.

پسر محکم دستم رو گرفت و شروع کرد به دوییدن.

صدای پاهایی رو از پشتمون شنیدیم و یکی بهم تنه ای زد که از پشت خوردم تو کمر پسره و بینیم به فنا رفت.

پرستار لاغر اندام بدون نگاه کردم داد زد:

-زود برید بخش A مریض ۷۸۰ فرار کرده.

و با سرعت از کنارمون رد شد و از پله ها بالا رفت.

دستم رو از روی بینیم برداشتم و با چشمای پر اشک از درد به پسره زل زدم که یهو ابروهاش رو بالا پروند و دستم رو از روی بینیم برداشت و به بینی سرخ شدم نگاه کرد و یهو نیشش رو گشاد کرد و با همه دندناش اومد سمتم و

قبل این که بفهمم چی شد نوک بینیم رو بوس کرد و بعد با دستش رو روی موهام گذاشت و انگار داره بچه ناز می کنه چند بار نازم کرد و یهو دستم رو کشید و بردم سمت پله هایی که منتهی می شد به بخش نگهبانی.

با بهت از پشت به شونه های پسر زل زدم.مثل احمقا با سر کج شده نگاهش می کردم و دنبالش می دوییدم یه سوال که خیلی فکرم رو به خودش مشغول کرده بود این بود که این داره من رو کجا می بره! من کجام؟ این جا کجاست!؟

تازه به خودمم اومدم و مثل غربتی ها از پشت پریدم رو کول پسره و موهاش رو کشیدم و بین صدای گوش خراش آژیر جیغ زدم:

-تو داری من رو کجا می بری ها؟ می خوای همین چهار تا شوید مو رو هم قیچی کنی؟

عمرا بزارم.

پاهام و دور کمره پسره انداخته بودم و موهاش رو می کشیدم.

اونم‌نفس نفس می زد و سعی می کرد از خودش جدام کنه. تو یه حرکت از پشت کوبوندم به دیوار که از درد کمرم ضعف رفتم و سر خوردم زمین.عصبی برگشت سمتم و دستش رو بالا برد و با چشمای درشت شده نگاهم کرد که با دیدن چشمای نیمه باز و دست بند شده به کمر خم شدم چشماش به حالت طبیعی برگشت و نشست جلوم و سرش رو کج کرد و خیره نگاهم کرد.

منم بی خیال دردم و فحش های ریزم شدم و با بهت به چشماش نگاه کردم باز مسخ شده نگاهم می کرد دستش رو اورد جلو و باز موهام رو ناز کرد گیج نگاهش می کردم که یهو سرش رو بلند کرد و اخم کرده دستم رو کشید و بلندم کرد.

-اوی با تو ام!لال پسره خُل،ولم کن.

پاهام رو، رو زمین می کوبیدم و به زبون انگلیسی حرف می زدم مثل خودشون فرانسوی حرف می زدم.اما نمی فهمید.

-با تو ام!ای ناشنوا،ای زبون بسته‌خرِ دوپا.ولم‌کن.

همچنان دستم رو می کشید.

یهو عصبی چسبوندم به دیوار و مچ دستش رو جلوم گرفت و به مچ دستش ضربه زد و انگار ساعت رو نشون می داد.

تیمارستانی ها

-ساعت می خوای؟

خیره و گیج نگاهم کرد که مثل خنگا نگاهش کردم و گفتم:

-برات با خودکار ساعت بکشم!؟

انگار فهمید نمی فهمم که دوباره دستم رو گرفت و من و با خودش کشون کشون از پله ها پایین برد

#تیمارستانی_ها ♥

#Part_18●

با حرص نگاهش می کردم به در اتاق نگهبانا رسیده بودیم.

با دست علامت داد ساکت باشم خم شد و اروم در اتاق نگهبانا رو باز کرد کسی داخل نبود.

دستم رو کشید و من رو انداخت داخل و در رو بست.

گیج نگاهش می کردم که رفت سمت پنجره و در پنجره رو باز کرد به پایین زل زد و علامت داد بپرم.

خندیدم و گفتم:

-حتما وسط سقوطمم بال و پر درمیارم بال بال زنون می رم تو آسمونا!

گیج نگاهم کرد و چشماش رو گرد کرد و دستم رو کشید و تو یه حرکت دست انداخت دور کمر و زیر زانو هام و منِ جیغ زنون و بلند کرد و رو لبه پنجره نشوند.

فاصلش خیلی کم بود. اگر می پریدم چند متر اون طرف ترش حفاظ های سیمی شکل بودن.

برگشتم تا بهش چیزی بگم که در اتاق باز شد و ادی اومد داخل اتاق و سرش پایین بود.

سرش رو بلند کرد و با دیدن ما خشک شده بی سیم از دستش افتاد.

با بهت دستم رو بردم بالا و رو هوا تکون دادم و گفتم:

-سلام کچل!

پسره عصبی نگاهم کرد و با دست به پیشونیش زد و با حرص چشم بست و یهو دستش رو زد به کمرم و هولم داد که از پنجره پرت شدم پایین.

جیغ زنون افتادم پایین و چون انتظارش رو نداشتم با زانو افتادم و پاهام تقریبا خورد شد!

صدای داد اِدی اومد و شکستن چیزی و بعد سقوط حجم سورمه ای پوشی درست روم.

دقیقا روم این جوری بگم که کلا خاک شیر شدم.

سرم خورده بود زمین و گرمی خون رو زیر سرم حس می کردم سنگینی پسره از رو برداشته شد.

نگاه نگران و گرد شدش رو بهم دوخته و از چشماش اشک میومد لپم رو تکون می داد.

صدا ها تو سرم مثل سوت بود صدای پارس سگ ها و چراغ قوه ای که رومون حس می کردم.

اون لحظه انگار خودم بودم گیج به چشمای سیاهش زل زدم و گفتم:

-من رو ول کن ف...فرار کن.

اما نمی فهمید چی می گم همین طوری نگاهم می کرد.

از جلوی چشمام به شدت کنار رفت و نگهبانا رو دیدم که شونه هاش رو گرفته و می کشیدنش عقب.

داد می زد و چند تاشون رو وحشیانه زد که گرفتنش و دستاش رو از پشت گرفتن و سرش رو انداختنش و چسبوندن به زمین و نگاه غمگین و نم زده اش به من بود و من بی حس و مسخ شده بین چراغ های سفید و قرمز و آژیر و داد و فریاد ها لبخند زدم و چشمام رو آروم باز و بسته کردم.

به معنی چیزیم نیست نگران نباش.

بین چشمای خیسش لبخند زد و لبخندش دندون نما شد و من رو، رو برانکارد گذاشتن و اونِ دست بسته رو بلند کردن.اما اون با لبخند نگاه بیخیالش نسبت به جلز و ولز نگهبانا به من نگاه می کردن.

از جلوی چشمام که محو شد کم کم چشمام سیاهی رفت و بی هوش شدم.

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

●#Part_19

چشم باز کردم و دل گیری و تاریکی اتاق باعث شد اخمام توی هم فرو بره.

چند بار پلک زدم تا تاری چشمام بر طرف شه.

سرم کمی درد می کرد.

دستم رو آروم پشت سرم بردم و با لمس بانداژ چشم بستم همه چیز رو یادم اومد؛ پسره ی لال!

ببین باهام چی کار کرد روانی!

نیم خیز شدم و پاهام رو از تخت آویزون کردم.

یه تاپ سفید تنم بود.

تیمارستانی ها
پس شب بود آروم بلند شدم و پرده رو کشیدم.

این جا که ساعت نداشت تا بفهمم ساعت چنده ولی شب بود.

دوباره روی تخت خوابیدم و چشم بستم.

فردا می رم ببینم با پسر لاله چی کار کردن.

اگرم تونستم باید سرش رو بترکونم.

یه بار تو بچه گی سرم شکسته بود.

با یاد آوری اون روز بلند بلند زدم زیر خنده.

روز با مزه ای بود.

ده سالم بود و تو مدرسه ای بودم که شراره درس می خوند چند سال بزرگ تر بود و اون سال فارق التحصیل می شد و می رفت راهنمایی و از مدرسه من می رفت.

تو آب خوری ایستاده بودم و دوستم پرنیا کنارم بود و داشت از ماکارانی خوش مزه ای که مامانش براش تو ظرف غذا ریخته بود حرف می زد.

از این که می ره تا ظرفش رو بیاره و با هم بخوریم.

اون رفت تو ساختمون برای اوردن ظرف غذاش و من به این فکر کردم مامان تا حالا برای مدرسم غذا درست کرده بود؟ حتی ساندویچم درست نکرده بود چه برسه غذا.

دوست صمیمی شراره که اسمش سهیلا بود اومد کنار آب خوری آب بخوره و من آروم روی زمین نشستم و منتظر پرنیا بودم.

زنگ خورده بود و پرنیا هنوز نیومده بوداسهیلا برگشت و حواسش نبود من پشت سرشم.

داشت با یکی از دوستاش حرف می زد و بلند می خندید:

-وای نمی دونی چه خانواده عجیبین! پولدارن اما بی مصرف مامانه که همش سرش تو لاک خودشه یا بیرونه یا با شوهرش جیک تو جیکن.

شراره ام که اوسگل به تمام معناست خیلی دختره خرابیه شنیدم دوباره دوست پسر جدیدش رو ول کرده.

دستش رو روی شونه دوسش گذاشت و در حالی که چتری هاش رو درست می کرد با خنده گفت:

-خواهر کوچیکشم که نگوانقش این سگ پا کوتاه هارو تو خونه داره فکرش رو بکن من خونشون بودم اومد گفت مامان گرسنمه مامان شراره برگشت ظرف غذا رو جلوی ما گذاشت و بدون توجه به شادی رفت تو اتاقش!

صدای خندشون تو گوشم انعکاس پیدا کرد و زنگ خورد و زنگ خورد.سگ؟ اره خب شاید بودم.

وجودم بی اهمیت تر از حتی همون سگ بود!

خون جلوی چشمام و گرفت از پشت مغنعه اش رو کشیدم و ازم بزرگ تر بود اما من وحشی تر بودم!

هم به خواهرم توهین کرده بود و هم به خانوادم.خودم به جهنم من عادت دارم به این تبعیض های بی جواب اما خانوادم...

بهت زده تقلا کرد که انداختمش روی زمین و بچه ها سعی کردن جدامون کنن اما مگه می تونستن؟

سرش رو محکم می کوبیدم به زمین و جیغ می زدم:

-کی خرابه؟ به خواهر من می گی خراب؟ خواهر من اوسگله؟ مارو مسخره می کنی؟ عوضی.

جیغ می زد و با ناخنام کل صورتش و نقاشی کردم که بلاخره جدامون کردن.

ناظم اومد سمتمون و با عصبانیت دست من رو گرفت و کشید سمت ساختمون و رو به سهیلا که نامرتب و خاکی روی زمین افتاده بود و صورتش پر از زخم بود داد زد:

-تو ام بیا دفتر.

سهیلا به کمک بچه ها بلند شد و وارد دفتر که شدیم سهیلا رو زود بردن رو صندلی نشوندن و سهیلا با دهن باز زار می زد و ننه من غریبم بازی در می آورد.

منم یه گوشه سر به پایین و در حال جوییدن لبم بودم.

تیمارستانی ها

خانوم سحر زاده نگاهم کرد و اخم کرده به سمتم اومد و چونم و گرفت و سرم و بلند کرد.

-تو که دختر ارومی بودی ! این وحشی بازیا چیه؟ مگه این جا تیمارستانه؟

تیمارستان...تیمارستان...

با حرص و بغض کرده گفتم:

-خانوم اجازه!پشت سر خانوادم حرفای زشت می زد و مسخرمون می کرد.

بغضم ترکید و دنبل چرکی ای که یه جایی تو وجودم ریشه دووندە بود سر باز کرد و با گریه گفتم:

-به من می گه سگ ! می گه سگ خونمونم.

نگاه خانوم سحر زاده خشک شد روم و ناظممون با سهیلا درگیر بود.

نمی دونم چه قدر گذشته بود.

همون طور ایستاده بودم.مامان بیرون اتاق بود و خانوم سحر زاده مدیر مدرسه رفته بود با مامانم حرف بزنه.

صدای داد خانوم سحر زاده و جیغ مامان و ترس من؛

-خانومِ فروزان آروم باشید شادی بچه است.نباید این طوری رفتا...

در باز شد و مامان با نگاه خون زده به سمتم اومد.

بغض کرده و لب برچیده نگاهش کردم.

برای همه مهربون بود.برای همه بامزه بود!برای بابا عشق بود برای شراره مادر بود اما برای من...برای من چی بودی مامان؟

دوباره صدای هول زده خانوم سحر زاده؛

-من که توضیح دادم سهیلا حرفای بدی زده همه شاهد بودن درسته کار شادی ...

حرفش تکمیل نشده صورتم سوخت.

تیمارستانی ها

نمی گم گونم نمی گم لپم نمی گم سرم می گم صورتم چون چنان سلی ای زد که خود سهیلا ام جیغ زد و سرم خورد به دیوار و افتادم زمین..

#تیمارستانی_ها ♥

#Part_20●

تیمارستانی ها

خانوم سحر زاده جیغ زد و سهیلا جیغ زد و خون از گوشه پیشونی شکستم رووون شد و مامان اما همچنان بالای سرم ایستاده بود.

مامان...تو مامان بودی؟ تو مادری؟

بهشت زیر پاته؟ مدیر مدرسه بهت گفت که از خانوادم دفاع کردم و این چنین زدیم؟

شراره با چشمای گرد شده دوبید سمتم و جیغ زد و مامان هم چنان ایستاده و به جون دادنم نگاه می کرد.

بین صدای جیغاشون بی هوش شدم

❊

نگاه تارم رو به چهار دیواری دورم دوختم و بلند تر خندیدم خندم قطع نمی شد.

به پتو چنگ زده و بلند بلند می خندیدم بین خنده هام جیغ کشیدم و مشتام و به پاهام کوبیدم و جیغ زدم:

-راحت شدی؟ دیوونم کردی‌راحت شدی؟

با گریه سر خوردم رو زمین و و جیغ زدم:

-راحت شدی؟ من و این جا زندونی کردی راحتی؟

نفسم رفته و جیغ هام حالا خفه شده بود:

-نماز می خوندی روزه می گرفتی به خدا اعتقاد داشتی اما آدم نبودی تو آدم نیستی هیچ کدومتون نبودین!هیچ...

صدای به در کوبیدن میومد و نعره های پسری که از صدای خش دار و ترسناکش می تونستم حدس بزنم همون پسر لال اتاق ته راه روعه.

انگار داشت با کاراش پرستارا رو خبر می کرد.

بدون توجه بهش سرم رو کوبیدم به پایه های تخت و با همه توانم موهام رو کشیدم و جیغ زدم:

-چرا برام باربی نخریدی؟ مگه بچت نبودم؟

من دلم عروسک می خواد.

تیمارستانی ها

هقعقه کنان دوباره سرم رو از پشت به پایه های تخت کوبیدم و سرم داغ شد و دوباره گرمی خون رو پشت سرم حس کردم اما بازم به کارم ادامه دادم و صدای جیغای ظریف من و نعره های پسر اتاق ته راه رو و صدای ضرباتی که به در می کوبید و منی که داشتم از شدت درد و خونی که از سر شکسته ام روون بود می مردم.

زیر لب بی حال نالیدم:

-تو بهشت نمیری بهشت واسه ماماناست تو مامان نیستی تو هیولایی اونم هیولاعه همتون ه...

در اتاق با شدت باز شد و یک نگهبان و دو تا پرستار دوییدن تو اتاق و چشمام تار شد و ریز خندیدم و افتادم زمین و می لرزیدم و خون کل صورتم رو گرفته بود و همشون دوییدن سمتم و یکی از نگهبانا با سرعت بغلم کرد و سرم به عقب برگشت و نگهبان روبه پرستار دادی زد و چیزی گفت و همه دوییدن از اتاق بیرون و نگهبانم با سرعت من بغل کرده و از اتاق خارج شد و گرمی و لزجی خون رو از پشت سرم تا روی صورتم حس می کردم هر لحظه سبک تر می شدم و سرم برگشته بود و همه چیز رو برعکس و چپه می دیدم.

مثلا ته راه رو اون پسر لال و مو مشکی و که دو تا نگهبان گرفته بودنش و با رگ برجسته من رو نگاه می کرد و سعی می کرد از دستشون خلاص بشه مثلا اون رو بر عکس می دیدم.

خیره به اون چشمام بسته شد و تو بالا و پایین رفتن های دوییدن نگهبان بی هوش که نه...تقریبا مردم

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

Part_21#●

سه روز شوک عصبی داشتم

سه روزه که دست و پام رو به تخت بستن و می ترسن باز کاری کنم!

بلاخره دکتر وارد اتاق شد و من مفس عمیقی کشیدم و نالیدم:

-من خوبم ولم کنید دیگه.

اومد و بانداژ سرم رو برسی کرد و لبخند محوی زد.

سی و خورده ای ساله به نظر میومد و موهای یک دست و تیره داشت.

و پوست گندمی و قد بلند و چهار شونه.

بدون حرف چند تا چیز یاد داشت کرد و نگاهم کرد و گفت:

-کم مونده بود خودت رو بکشی اگر بیمار ۷۸۹ سر و صدا نکرده بود و پرستارا رو نکشیده بود بالا تو الان مرده بودی.

به برگه دستش خیره شد و گفت:

تیمارستانی ها

-اسمت شادیه ایرانی هستی؟ یا ترکی؟

کمی فکر کردم کجایی بودم؟ هرچی به موخم فشار میاوردم به یاد نمی آوردم نگاه گنگم رو که دید لبخند محوی زد و لپم رو آروم کشید و گفت:

-نگران نباش می گم دستات رو باز کنن می تونی برگردی اتاقت.

پشت کرد و از اتاق خارج شد و من لبخند دندون نمایی زدم.

یکی از دکترا به همراه دو تا پرستار اومدن و دکتر دوباره معاینم کرد و نگاهم مدام رو موهای فر و سیاهش خیره می موند.

دستام و پاهام و باز کردن و زیر بازوم رو گرفتن و بلندم کردن دستشون رو پس زدم و خودم راه افتادم.

از اتاق درمان به سمت طبقه بالا رفتیم و در اتاقم رو باز کردن و وارد اتاق که شدم با دیدن یک صندلی چوبی کنار تختم لبخند زدم.

خوبه حداقل یه چیز جدید توی اتاق اوردن!

نشستم رو تخت و به صندلی خیره شدم.

جلل خالق! چه خوشگله چه رنگی چه پایه و دسته ای! چه چوپ و چه ظریف کاری ای!

چه زحمت ها که برای ساختش نکشیدن.

چه درختایی که قطع نکردن...

تو افکار مالی خولیایی خودم غرق بودم که صدای زنگ رو شنیدم و در اتاق باز شد و وقت هوا خوری بود.

فوری از اتاق خارج شدم و خوردم به یکی از مریض ها که این قدر شل و وارفته راه می رفت خورد زمین و جیغ زد:

-کمک ماشین بهم زد پلاکش رو بردارید داره فرار می کنه.

می گم اوسگلن می گید نه! گیر چه روانی هایی افتادما به دختری که افتاده زمین و جیغ می زد ماشین بهش زده خندیدم و دو تا از دیوونه ها رو هول دادم که خوردن زمین و بلند خندیدم و در اتاق ۷۸۹ رو باز کردم و وارد شدم.

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

#Part_22●

مثل همیشه پشت به من رو به پنجره نشسته بود.

موهاش در هم فرو رفته بود و صورتش رو به پنجره بود.

تیمارستانی ها
سرش کج شده بود و شونه هاش خم شده بودن.

اروم رفتم و روی تختش نشستم و نیشم رو شل کردم و دستم رو بردم بالا و کوبیدم تو سرش

سرش با ضربه تکونی خورد

اما هیچ حرکتی نکرد دستام رو جلوم روی تخت گذاشتم و خودم رو جلو کشیدم و سرم رو بلند کردم و چپه شده به چشماش زل زدم

چشماش به پنجره خیره بود

دوباره مثل روز قبل شده بود موهام ریخت رو صورتم و همون طوری برعکس شده چشماش رو نگاه می کردم سیاهی براق چشماش و فک قفل شدش.

نیشم رو دوباره شل کردم و همون طوری نگاهش کردم نگاهش به چشمام بود اما انگار من رو نمی دید.

کلافه به حالت قبلم برگشتم و رفتم جلوش نشستم و چهار زانو زدم و آرنجم رو گذاشتم رو سر زانو هاش و به جلو خم شدم و چونم رو، رو کف دستم گذاشتم از فاصله خیلی نزدیک بهش زل زدم.

با لبخند گفتم:

-چشمات مثل قیره!از این قیر سیاه داغ ها

هنوزم خشک شده به پنجره خیره بود.

به زبون فرانسوی تا حدودی می تونستم حرف بزنم اما انگار هیچی از حرفام نمی فهمید.

سرم رو کج کردم و به انگلیسی روون تر گفتم:

-فکر نکنم لال باشی یا زبون نفهمی،یا خودت رو زدی به زبون نفهمی!

دوباره نیشم رو شل کردم و دستش رو برداشتم و آروم گذاشتمش روی بانداژم و با سر کج شده مثل گربه ها بهش زل زدم و گفتم:

-تو فرشته ای؟

تیمارستانی ها

بازم هیچ حرکت و عکس العملی نشون نداد.

آروم گفتم:

-تو می تونستی فرار کنی از این دیوونه خونه که بیشتر از قبل دیوونمون می کنن خلاص بشی اما فرار نکردی!

به چشماش زل زدم و متوجه صورتی بودن گوشه لبش شدم.

با چشمای ریز شده دستم و بردم سمت لبش و انگشتم رو گوشه لبش کشیدم و چشماش چرخید و رو چشمام ثابت موند.

به انگشت صورتی شدم خیره شدم.

نیشم و شل کردم و گفتم:

-تو ام قرصات و زیر لثه هات قایم می کنی؟

خم شدم تو صورتش و نفسای داغ و تندش به صورتم می خورد. کنارش زدم و خم شدم و زیر تخت و نگاه کردم. تنها جایی که می تونست قرص هارو بندازه اون جا بود.

بلند شدم و پایه تخت و به زور بلند کردم و زیر پایه ها امنبود.

پس قرصا رو کجا می ریزه؟

با دیدن خمیر صورتی رنگی که گوشه قاب پنجره چسبیده بود بلند خندیدم بچه زرنگ بود!قرص هارو با اب له کرده و مثل خمیر میچسبوندشون به قاب پنجره

دوباره روبه روش نشستم و گفتم:

-خدایی گاوی یا خودت رو زدی به گاوی؟ یکم حرف بزن خب دلم پوسید!

دراز کشیدم و سرم رو روی پاش گذاشتم و خیره به چونه خوش فرمش پام و رو پام انداختم و گفتم:

-چشم نخوری به چشم خواهری خوشگلیا!

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

#Part_23●

نگاهش زوم رو چشمام بود و چشماش باریک شده بود.

صورتش خیلی مردونه نبود و خیلی پسرونه امنبود یه چیزی بین این دوتا

ناخواسته با این که کر و لال و الاغ بود دوسش داشتم.

تیمارستانی ها

چشم بستم و شروع کردم به زمزمه کردن ریتم یکی از آهنگای گوگوش فقط موسیقیش

و زمزمه می کردم.

بعد چند لحظه چشم باز کردم و دیدم سرش و برعکس روی تخت گذاشته و خوابش برده.

لبخند زدم صدای زنگ بلند شد و فهمیدم الان روانی ها رو برمیگردونن اتاقاشون.

فوری بلند شدم و کر و لال هنوز خواب بود.

دوییدم‌از اتاق بیرون و در رو آروم بستم و بین تجمع جمعیت دختر و پسرای دیوونه که پرستارا می بردنشون اتاقاشون در اتاقم رو باز کردم و خودم رو پرت کردم داخل

در خود به خود بسته شد و چراغ قرمزش بهم فهموند تا فردا زندونی ام

ناراحت روی تخت نشستم و لب برچیدم.

دوست داشتم پیش کرو لال باشم.

چشماش رو دوست داشتم.

روی تخت خم شدم و بالشتم رو از روی تخت برداشتم و زیر تخت گذاشتمش.

دراز کشیدم رو زمین و قل خوردم زیر تخت و به خاطر بلند بودن تخت و کوچیک بودن هیکلم می تونستم به زور جا شم.

ملافه رو هم از گوشه تخت کشیدم و آوردمش زیر و روم‌کشیدم و به میله هایی که روش خوش خواب قرار داشت زل زدم.

چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم این زیر بهتر بود اگر هیولایی میومد تو اتاق پیدام‌نمی کرد.

بابا همیشه می گفت اگر شب دیر بخوابم یا اذیتشون کنم هیولای بچه خور میاد من رو با خودش می بره و تیکه تیکم می کنه.

این زیر جام امنه.

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

Part_24#●

رو دستام برعکس ایستاده بودم و پاهام رو به دیوار چسبونده بودم و موهام برعکس رو صورتم ریخته بود.

حرکتش به موخم فشار میاورد سرم رو سنگین و داغ می کرد.

تیمارستانی ها

ژیمناستیک می رفتم چند سال تو مسابقات دوچرخه سواری ام مقام داشتم.

اما الان چی؟ من کجام؟ صبر کن ببینم این جا کجاست.

زود پریدم و به حالت اولیه برگشتم و موهام و نفس نفس زنون از جلوی چشمم کنار زدم.

خب این جا کجاست!؟

یکم فکر کردم و با به یاد آوردن این که تو تیمارستانم بلند خندیدم که صدای زنگ بلند شد.

زود از اتاق خارج شدم و خوردم به یک نفر و افتادم رو زمین و افتاد روم و دنده هام اومد تو حلقم.

به انگلیسی جیغ زدم:

-بمیری.

نگاهم و به چشمای گرد شده پسر روبه روم دوختم سرش کج شده و مثل خنگ ها نگاهم می کرد.

چند بار پلک زدم و از روی خودم کنارش زدم و دوتامون بلند شدیم و به هم زل زدیم.

با حرص جیغ زدم.

به چشمام با چشمای گرد شده نگاه کرد و اونم با حرص داد زد.

عصبی از این که کارم رو تکرار کرد خم شدم و با قدرت بیشتری جیغ زدم.

اونم کمی خیده نگاهم کرد و یهو نیشش رو شل کرد و خم شد و مثل من داد که نه جیغ زد!

روانیا دورمون جمع شده بودن و جالب تر از همه یکی از دخترا بود که فوری چهار زانو نشسته بود روی زمین و دست می زد!

یکی از پسرا ام با ریتم دست دختره پایین تنش و تکون می داد!

پسر جیغ جیغو روبه روم که چشمای گرد مشکی و موهای مشکی ساده ای داشت همین طوری ایستاده و درست مثل خودمنگاهم می کرد.

انگار خوشش میومد ادام و دربیاره لاغر بود و قدش یکم ازم بلند تر بود.

تیمارستانی ها

با حرص رفتم سمتش و موهاش رو گرفتم و کشیدم که اونم دست برد و درست مثل خودم موهام و کشید.

من جیغ می زدم،اون جیغ می زد!

اما هم رو ول نمی کردیم سرم رو به عقب برگشته بود و چشمام از درد به اشک نشسته بود اما موهاش رو رها نمی کردم.

یه دختر بلوند و لپ دار به سمتمون اومد و جیغ زد و کمرم رو گرفت و من از پسره جدا کرد و عقب عقب کشید.

پرستارا ام مداخله کرده بودن دختری که من و از پشت گرفته بود به فرانسوی تند تند می گفت:

-ولش کن دیوونه.عشقم رو ول کن.

خندم گرفته بود و وقتی افتادم زمین و پرستارا دورمون جمع شدن تازه دردی رو که وسط سر و بین شقیقه هام پیچیده بود رو حس کردم و با نفرت و حرص به پسره مو مشکی ای که همچنان نیشش شل بود و پرستار به زور می بردش به اتاقش نگاه کردم.

دختر خم شد و لگدی به پام زد و با حرص دستش رو به کمرش زد و مثل بچه ها گفت:

-عشق خودمه،دیگه موهای پر کلاغی و جذابش رو نکش.

بعدشم پشتش رو کرد و رفت سمت پله ها و بلند بلند سوت می زد!

خدایا من و از شر این دیوونه ها راحت کن!

قبل از این که پرستارا تو اون شلوغی پیدام کنن خودم رو تو اتاق کر و لال پرت کردم.

برگشتم و با دیدن جای خالیش گفتم:

-ای بابا تو کجایی دیگه زبون بسته!

برگشتم و خواستم خارج بشم که با چیزی که دیدم چشمام از حدقه در اومد!

با حیرت گفتم:

-وای!

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

● #Part_25

یک قدم رفتم جلو و درست کنارم گوشه دیوار نشسته بود و زل زده بود به کیف چرمی که جلوش بود.

کلی پول رو کف اتاق ریخته بود و چند تا گردنبند و انگشترم رو زمین افتاده بود.

تیمارستانی ها

با سر کج شده و چشمای گرد نگاهم کرد و چند بار پلک زد و سرش رو انداخت پایین و عصبی با پاش به پولا و گردنبندا لگد پروند!

زود در اتاق رو محکم بستم و نشستم جلوش و با استرس جیغ زدم:

-کرو لال اینا رو از کجا آوردی؟ دزدیدی؟

سرش رو بلند کرد و نگاه نم دارش رو به چشمام دوخت و فکش قفل شده بود و دستاش مشت.

دندوناش رو، رو هم سابید و داشت میلرزید.

دستم رو، رو صورت عرق کرده اش گذاشتم که چشمای براق و خون زده اش رو یهو به چشمام دوخت و موچ دو تا دستام رو گرفت و کوبوندم رو زمین.

روم خیمه زد و پاهاش رو دو طرفم گذاشت و گردنم رو محکم گرفت و سینش از شدت نفس نفسایی که میزد با سرعت بالا و پایین می شد با چشمای گرد شده نگاهش می کردم.

قلبم‌با وحشت به در و دیوار سینم می کوبید.

صدا های نا مفهومی از لابه لای دندونای کلید شدش خارج کرد و به گردنم فشار اورد که نفسم گرفت و دستم دور موچ دستش حلقه شد و جون می دادم برای اکسیژن.

بعد چند لحظه که داشتم کم کم می مردم و مرگ رو با همه وجودم حس می کردم ولم کرد و تند بلند شد و خودش رو کوبید به دیوار و با کمر چسبید به دیوار و سر خورد رو زمین و به موهاش چنگ زد.

بلند شدم و سرفه کنان نفس نفس زدم و نفس کشیدم و زندگی چه خوبه!

داشتم الکی الکی می مردما!

با حرص گفتم:

-نگهبانا و پرستارا اگر بفهمن ازشون چیزی دزدیدی میان میبرنت اتاق شوک.

نگاهش گیج بهم دوخته شد و کلافه از نفهمیدنش به کیف پول جلوم لگدی زدم و گفتم:

-زبون نفهم

تیمارستانی ها

برگشتم سمتش و با دستام ادای شمردن پول دراوردم و گفتم:

-پول می خوای؟

خیره نگاهم کرد و اخم کرده و با حرص سر ش رو به معنای نه تکون داد

گیج گفتم:

-انگشتر؟ ساعت؟ گردنبند؟

با هر چیزی که می گفتم یکی از بدلیجات هایی که روی زمین افتاده بود رو نشونش می دادم.

به گردنبند که رسید تند تند سر تکون داد و چشم هاش قرمز و خون آشامی شده بود و این برام ترسناک بود تا حالا این طوری نشده بود.

گیج گفتم:

-دنبال گردنبندی؟ این گردنبندارو دوست نداری؟

انگار نمی فهمید که گیج نگاهم می کرد.

با حرص گفتم:

-باید اینا رو بزاریم توی اتاق دیگه احتمالا اتاق هارو می گردن ،بلند شو

خیره نگاهم کرد که رفتم سمتش و بازوش رو گرفتم و بلند شد و دنبالم راه افتاد.

فوری همه پولا و وسایل رو ریختم تو رو بالشتیش و پارچه رو زیر لباسم فرو کردم و تمام مدت کرو لال با چشمای ریز شده نگاهم می کرد.

دستش رو گرفتم و با هم از اتاق خارج شدیم.

مرموزانه نگاهم می کرد و انگار بهم اعتماد نداشت.

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

Part_26#●

از کنار یک دیوونه که سرش رو بالا نگه داشته و دور دهنش غذایی بود رد شدیم و همچنان دستای بزرگش رو گرفته بودم و کنارم راه میومد.

آروم خم شدم و به اطراف نگاه کردم و در اتاق ۵۵۵ رو باز کردم و وارد شدم کرولالم پشت سرم اومد و اخم کرده و سریع در رو بست و فوری رفتم سمت تخت و رو بالشتی رو از زیر بولیزم دراوردم و انداختمش زیر تخت.

خواستم از اتاق خارج بشم که بازوم رو با اخم گرفت و هولم داد سمت دیوار و منتظر و سوالی نگاهم کرد.

با نیش شل گفتم:

-این اتاق خرس گرزلیه! اون قدر یارو گنده و خرسیِ که هیچ کس بهش کاری نداره اونم با کسی کار نداره برای همین نبردنش طبقه زنجیری ها اگر پول هارو این جا پیدا کنن کاریش ندارن اما تورو اذیت می کنن.

خیره نگاهم می کرد و انگار نمی فهمید چی می گم.

لبخندی زدم و دستش رو بالا بردم و رو قلبم گذاشتم و دست خودمم رو قلبش گذاشتم و چشم بستم و گفتم:

- قول می دم آسیبی نبینه

چشم باز کردم و انگشت کوچیکم رو بالا اوردم و شکل قول دادن و نشونش دادم.

کمی خیره و اخم کرده نگاهم کرد و سرش رو کج و چشم ریز کرد و به کل اجزای صورتم خیره شد و سرش رو آورد جلو به موهایی که روی چشم سمت چپم ریخته بود زل زد و یهو لپاش رو باد کرد و یه فوت کرد که کل موهام رفت بالا.

بلند خندیدم و دستش رو گرفتم و از اتاق خارج شدیم.

داشتم می بردمش سمت اتاقش که با دیدن اِدی کچله که داشت با بی سیمش با یکی حرف

می زد و هم زمان روانیارو چک می کرد ترسیده دست کرو لال رو گرفتم و کوبیدمش به دیوار و پشتم رو به اِدی کردم و نباید مارو با هم می دید وگرنه به خاطر دفه قبل که قصد قرار داشتیم از هم جدامون می کردن.

کرو لال گیج نگاهم کرد و ادی من رو ندید و رد شد و نگاه سیاه و براق کرولال خشک شده رو اِدی مونده بود.

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

-هوی...کرو لال...مریض...الاغ.

حواسش به پشت سرم بود و دستاش مشت شده بود و صدای تیک تیک استخوناش رو می شنیدم!

تیمارستانی ها
البته در تخیلاتم!

نفس نفس می زد و برگشتم و دیدم اِدی کنار همون دختر پرستاره که یونی فرمش رو دزدیدم ایستاده و داره با خنده بهش چیزی می گه.

گیج گفتم:

-چیه؟ چرا جنی شدی؟ به دختره چشم داری بی حیا؟

هولم داد و با قدم های بلند رفت سمت اِدی و برش گردوند و یقیش رو گرفت و چسبوندش به دیوار و ادی کوتاه تر بود و چاغ تر و کرولال هیکلی تر و وحشی تر!

ادی مبهوت دادی زد و دستش رو برد سمت شوکرش که دید شوکرش توی جیبش نیست!

مبهوت به کرولال نگاه کرد و پرستاره جیغ زد و دویید تا نگهبانا رو صدا بزنه که پاهام رو خیلی نامحسوس دراز کردم و زیر لنگی گرفتم که رو هوا معلق شد و اوپس خورد زمین!

ادی با دستش دنبال شوکرش بود که کرولال شوکر رو از لابه لای دستاش درآورد و جلوی چشم ادی مبهوت گرفت و تکونش داد و با پشت شوکر کوبید تو صورت ادی

بلند زدم زیر خنده و دست زدم و گفتم:

-بزن بترکونش کچلو

روانیا ریختن دورمون و همه شروع کردن به جیغ و داد و بالا و پایین پریدن و بعضیا ام مثل منگلا نگاه می کردن.

کرولال ادی رو انداخت زمین و لگدی به پهلوش زد و ادی داد زد و من نیش چاکوندم

دختر پرستاره بلند شد و جیغ زد و من دستام رو بلند کردم و به حالت شیرجه گفتم:

-اینم یه شیرجه خوشگل...

و مستقیم پریدم روش که جیغی زد و رسما از هم پاشید!

صدای سوت نگهبانا اومد و روانی هارو کنار زدن و من از رو دختره بلند شدم و اون تکون نمی خورد بدبخت فکر کنم مرده بود!روحش شاد دختر خوبی بود

تیمارستانی ها

از بین جمعیت کرولال رو دیدم که چند تا نگهبان گرفته بودنش و به زور می بردنش سمت اتاق شوک

جیغ زدم و دنبالش دوییدم که یکی از پشت محکم گرفتم.

-نبرینش،نبرینش

پرستارا به کمک ادی آش و لاش رفته بودن و کرولال نعره میزد و تقلا می کرد ولش کنن.حتی یکی دوتا از نگهبانا رو زد اما در اخر بردنش سمت پله ها.

با گریه نشستم رو زمین و دستای کسی که گرفته بودم شل شد و زار زدم

برگشتم و با گریه به کسی که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم همون پسر لاغر و مو سیاه بود که ادام رو درمیاورد.

لبخندی زد و گردنش رو کج کرد و به فرانسوی گفت:

تیمارستانی ها

-گریه نکن

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و نگهبانا اومدن سمتمون و یکی یکی بردنمون سمت اتاقامون

پسر مو مشکی دست تکون داد و از پله ها بردنش پایین

در اتاق که روم بسته شد نشستم رو زمین و گریه کردم بلند بلند وسط گریم جیغ می زدم:

-کرولالم رو نزنید،بهش برق وصل نکنید گناه داره

عصبی پاهام رو کوبیدم به زمین و جیغ زدم:

-کم عقب مونده بود؟ کم لال بود؟

می برید کلا می کشینش.

باز گریه کردم و نمی دونستم چرا گریه می کنم اصلا دلیلی نداشتم اما انگار یه شادی تو وجودم بود که می خواست گریه کنم.

کل شب رو زار زدم و سرم رو، رو خوش خواب تخت گذاشته بودم و بالشت رو روی سرم گذاشته بودم و اون زیر گریه که نه...عر می زدم!

و باز هم نمی دونستم چرا!؟

کل شب رو همین طوری گذروندم از توی محوطه سبز ساختمون صدای جیرجیرک و تکون خوردن شاخه های درخت رو می شنیدم و شب بود و صداها عجیب آزارم می دادن چرا خفه نمی شدن؟

بلند شدم و با حرص رفتم سمت پنجره و جیغ زدم:

-خفه شید!

سرم رو با دست گرفتم و طول اتاق رو راه می رفتم که صدای خش خش شنیدم از بیرون اتاق بود

با سرعت دوییدم سمت در و وقتی دیدم قدم به شیشه بالای در نمی رسه دوییدم سمت صندلی چوبی و برش داشتم و گذاشتمش پشت در و با سرعت رفتم بالا و کف دو تا دستام رو به در چسبوندم و از پشت شیشه به زور با قد بلندی تونستم نگهبانا رو ببینم.

تیمارستانی ها

دو تا از نگهبانا بودن که بازوهای یک پسر رو گرفته و می کشیدنش سمت اتاقش.

پاهای پسره افتاده بود رو زمین و نگهبانا ام به زور می کشوندش سمت اتاق کرو لال

نگاهم خشک شد و دهنم نیمه باز موند اون کرولال خودم بود؟

خوب که دقت کردم شناختمش موهاش نم دار بود و ریخته بود رو صورتش و سرش رو به پایین خم بود یا بی هوش بود یا ام بی حال

در اتاقش رو باز کردن و انداختنش توی اتاق و در رو بستن و بغضم گرفت و لب برچیدم و آروم گفتم:

-خاک تو سرتون

از رو صندلی پایین اومدم و بغ کرده سرم رو روی پاهام گذاشتم و خودم و بغل زدم و چشم بستم و این بار هقهقه ام‌آروم و خفه بود.

این بار بدون جیغ و شلوغ بازی بود.

اون قدر تو همون حالت موندم که خوابم برد

نگاه تیزم به در بود و آروم آروم می شماردم:

-چهار صد و چهل و چهار...چهار صد و چهل و پنج چهار صد و چهل و شیش...

صدای زنگ رو شنیدم و جیغ خفه ای کشیدم و دوییدم سمت در و دستگیره در رو پایین کشیدم اما هنوز چراغش قرمز بود

جیغ خفیفی کشیدم و زانوم رو به در کوبیدم و داد زدم:

-باز شو...باز شو

چراغ که سبز شد با ذوق پریدم بیرون و دوییدم سمت اتاقش که از پشت کشیده شدم و یکی از پرستارا بود

-ولم کن!ولم کن

تیمارستانی ها

بدون توجه بهم من رو می کشوند سمت راه روی سمت چپ

جیغ جیغ می کردم که ولم کنه اما بی خیال نمی شد یک پسر حدودا سی ساله بود و عینکی

موچ دستش رو گاز گرفتم که دادی زد و فحشی داد و در اتاق سرگرمی رو باز کرد و انداختم داخل و در و بست

با حرص جیغی کشیدم و برگشتم

میز های رنگی رنگی و دیوونه هایی که هر کدوم یک کاری می کردن بعضیا نقاشی می کشیدن البته بیشتر خط خطی می کردن،بعضیا ام خمیر بازی یه عده محدودم نشسته بودن عروسک دستشون بود!

با حرص و بغ کرده به نگهبان اخموی کنار در زل زدم و زبونم رو براش در اوردم و پشت یکی از میزای پلاستیکی نشستم

با دیدن کرولال پشت یکی از میز های گوشه ی سالن چشمام گرد شد.

بلند شدم و رفتم سمتش و با تعجب روبه روش نشستم نگاه خشک شدش به میز بود و سرش پایین

زیر چشماش گود افتاده بود و رنگش پریده بود

هر وقت می دیدمش یاد خون آشام ها میفتادم

سرش رو بلند کرد و مستقیم نگاهم کرد

اما انگار من و نمی دید دستم رو بلند کردم و جلوش تکون دادم اما مستقیم به صورتم زل زده بود

-خدایا!باز خُل شد

لبم و جوییدم و گفتم:

-کرولال

اهمیت نداد

نگاهش رو دوباره دوخت به دستاش

تیمارستانی ها

دستش رو گرفتم و خم شدم و گفتم:

-چی کارت کردن دیشب؟ تو که داشتی خوب می شدی؟

نگاهش رو دوباره به چشمام دوخت می دونستم حرفام رو نمی فهمه پوفی کشیدم بهش چه جوری یاد بدم؟

گیج سرم رو پایین انداختم و با یاد اوری گردنبند بهش زل زدم و با هیجان دستام و بردم سمت گردنم و گفتم:

-تو گردنبند می خوای؟

چشماش ریز شد و سرش و کج کرد انگار موضوع براش جالب شده بود!

چشم ریز کردم و به پرستار ها زل زدم

بلند شدم و رفتم از قفسه صورتی رنگی که به دیوار زده بودن یک دفتر نقاشی و چند تا مداد زنگی از تو لیوان آبی رنگ برداشتم و دوییدم و پشت میز نشستم

دفتر رو باز کردم و مداد رنگی زرد رو برداشتم و یک گردنبند کشیدم و کنارش علامت سوال کشیدم

دفتر رو برگردندم سمتش و نگاه ریز شدش رو به دفتر دوخت و سرش رو بلند کرد و نیشخندی زد و ابرو بالا انداخت و مداد سیاه رو برداشت و یک گرونبند مشکی کشید که یه آویز ستاره ای ساده داشت،دخترونه بود!

چشم درشت کردم و با انگشت نقاشیش رو نشون دادم و گفتم:

-دنبال اینی؟

کمی خیره نگاهم کرد و کلافه چشماش رو بست از این که حرفام رو نمی فهمید کلافه بود.

مطمئن بودم حدسم درسته

لپم رو باد کردم و نگاهش کردم که دستش رو آورد بالا و به دستش که رد کبود و جای دندونای من خود نمایی می کرد رو نشونم داد و با ابرو های بالا رفته خیره نگاهم کرد.

که لبم رو کشیدم تو دهنم و مظلوم گفتم:

-خب ببخشید

تیمارستانی ها

سرش رو تکون داد و انگشت سبابش رو به طرفم گرفت و بعد به طرف خودش گرفت و بعد رد گازم رو نشون داد و یهو دستم رو گرفت و قبل این که بتونم کاری کنم موچ دستم رو کامل کرد تو دهنش و چنان گازی گرفت که از صندلیم افتادم زمین و جیغ کشیدم.

-تو روحت؛آی ولم کن! سگِ کرولال

دو تا از پرستارا اومدن سمتمون و دستم رو به زور از حلق کرولال بیرون کشیدن و از هم دورمون کردن

با حرص دست قرمز و متورمم رو گرفتم و جیغ می زدم و اون اما با خونسردی به صندلیش تکیه زده و نقاشی می کشید!

بعد رفتن پرستارا رفتم سر جام نشستم و دست به سینه و با اخم نگاهش کردم

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد و انگار نه انگار دیدتم دوباره سرش رو پایین انداخت!

عجیب پرو و روانی بود عجیب!

همین طوری حرص زده نگاهش می کردم

که صندلی کنارمون کشیده شد و اون دختر سفید و لپ داری که اون روز از عشق به پسر مو سیاهه می گفت کنارمون نشست

کرو لال دست از نقاشی کردن کشید و دست به سینه به پشتی صندلیش تکیه زد و با چشمای ریز شده به دختره نگاه کرد

نگاهش داد می زد بلند شو گم شو!

خندم رو قورت دادم و دختره بدون‌نگاه کردن بهم درحالی که سرش رو کج کرده و چشمای گردش رو به دیوار دوخته بود گفت:

-اسم من کاملیاست می دونم چرا این...

با دست به کرولال اشاره کرد

تیمارستانی ها

-اون‌نگهبان خپله رو زد!

چشم ریز کردم و به نگاه گرد و رنگیش زل زدم و گفتم:

-خب چرا؟

کرو لال نگاه مرموزش رو بین من و کاملیا

می چرخوند.

کاملیا آروم و با صدای ریز شده گفت:

-چون نگهبان خپله دزده خودم دیدم که وسایلمون رو از بخش امانت داری برمی داره!

اخم کرده سرم رو پایین انداختم و موهام رو از جلوی چشمم کنار زدم و گفتم:

-یعنی ادی چیزی از کرولال دزدیده؟

کاملیا بلند شد و موهاش رو پشت گوش زد و گفت:

-من خبرم رو دادم من خبرنگارم و خیلی تو کارم حرفه ای هستم و کلی معروفم برای همین بهت خبر رو دادم

پشتش رو کرد و رفت و بلند خندیدم و گفتم:

-اگر تو خبر نگاری پس منم

آنجلینا جولی ام کرولالم برد پیته

برگشتم و به چشمای قیری کرولال زل زدم.

حدسم این بود که ادی گردنبند کرولال رو از امانت داری دزدیده و کرولالم فهمیده و بهش حمله کرده سوال این جاست اگر گردنبند دخترونست ادی می خواد چی کار!؟

****

تو حموم بودم و پرستار موهام رو می شست و لرز کرده بودم و صدای جیغ جیغ دختر کنارم رو موخم بود.

تیمارستانی ها

بعد چند دقیقه حوله پوش ایستاده بودم و پرستار مو قرمز و کک مکی لباسام رو تنم می کرد.

اون پرستار رو موخه جودی با موهای فر فریش از کنارم رد شد و در حالی که حوله خیس یکی از روانیا رو آویزون می کرد رو به پرستار کنارش گفت:

-اوه خیلی متعجبم! ادی بهم یه گردنبند خیلی گرون قیمت هدیه داده واقعا خوشگله.

شاخکام فعال شد و نگاه ریز شدم رو به جودی دوختم و پرستار داشت شلوارم رو بالا می کشید

جودی دست برد و یقه اسکی سورمه ای رنگش رو کمی پایین کشید و نیشش شل شد و سرم رو بلند کردم و چشم درشت کردم و با دیدن برق نگینی شکل ستاره کوچولویی که از زنجیر ظریفی آویزون بود نیشم شل شد

خودشه!

پیداش کردم!

****

کنارش رو نیم کت نشستم و به موهای خوش رنگش زل زدم و گفتم:

-اگر یه کاری ازت بخوام برام می کنی؟

کاملیا نگاه غم زدش رو از پسر مو سیاه گرفت و گفت:

-چی؟

به جودی که تو محوطه راه می رفت و حواسش به یکی از روانیا بود خیره شدم و گفتم:

-کمک کنی اون گردنبند رو بدزدم

سرش و بلند کرد و گفت:

-کمک می کنم اما تو ام کمک کن دیان عاشقم شه

اخم کرده گفتم:

تیمارستانی ها

-دیان کیه؟

به پسر مو مشکی که داشت کمی دور تر از ما بپر بپر ورزش می کرد اشاره کرد اینم که عاسق چه خلی شده! پس اسمش دیان بود

لبم رو غنچه کردم و با کمی ادای فکر کردن گفتم:

-قبوله

لباش کش اومد و دستم رو گرفت و کشید و بلندم کرد

درست پشت سر جودی ایستادیم و گفتم:

-می خوای چی کار کنی؟

با چشمای پر هیجانی گفت:

-آماده ای؟

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

-ها؟

مشتش که رو گونم فرود اومد تازه فهمیدم نقشه اش چیه خاک بر سر!

پرید روم و شروع کرد به موهام رو کشیدن

جودی با سرعت دویید سمتمون و سعی کرد کاملیا رو جدا کنه اما نمی تونست

کاملیا یهو موچ پای جودی رو گرفت و کشید که جودی افتاد روم و ناقص شدم.

با درد جیغ زدم و بی خیال درد شکم و سینم شدم و با سرعت بین تقلاهای جودی برای بلند شدن و سوت نگهبانا دست بردم پشت گردنش و با لمس زنجیر گردنبند رو از گردنش محکم کشیدم وهمون لحظه جودی از روم کنار رفت و نگهبان من رو کشون کشون از پشت بلند کرد

فوری گردنبند رو تو مشتم پنهون کردم و کاملیا چشمک زد و اونم مثل من بردنش

در اتاق رو روم بستن و فوری مشتم رو باز کردم و به گردنبند نگاه کردم

نشستم رو تختم و زنجیر پاره شدش رو بلند کردم و یکی از حلقه هاش باز شده بود

با انگشتم حلقه رو گرفتم و با دندونم چفتش کردم.

دوباره قفلش کردم و به ستاره کوچیک و ظریفش چشم دوختم

چه خوشگل بود!

لبخند زدم بلاخره معمای گردنبند رو حل کرده بودم

حتما کرولال خیلی خوش حال میشه

روی تخت دراز کشیدم و غرق خیالات خودم شدم و اون قدر با خودم حرف زدم و شعر زمزمه کردم که خوابم برد.

وارد اتاقش شدم و آروم در رو بستم و روی تخت دراز کشیده و ساعدش روی چشماش بود

نیش چاکوندم و رفتم کنارش نشستم و خم شدم و دم گوشش یه جیغ فرا بنفش کشیدم که نیم خیز شد و یهو موچ دستم رو گرفت و برم گردوند و کوبوندتم رو تخت و با چشمای قرمزش بهم زل زد و من اما همچنان نیشم شل بود.

عصبی و تند تند نفس می کشید و قبل این که بکشتم دست بردم و از تو جیبم گردنبند رو در اوردم و دستم رو بردم بالا و گردنبند رو از لابه لای انگشتام جلوی چشماش آویزون کردم

نگاهش خشک شد رو گردنبند و نگاهش ناباور به گردنبند خیره موند

دستش رو آورد بالا و از روم بلند شد و گردنبند رو گرفت کف دستش و چند بار پلک زد

انگار باورش نمی شد نشستم رو تخت و چهار زانو زدم و با افتخار گفتم:

-به من می گن شادی کاماندو

تیمارستانی ها
نگاه خشک شدش و فک قفل شدش و ...

همه حالتاش برام عجیب بود

با خنده گفتم:

-آره دیگه ما اینیم اگر دیوونه نبودم حتما دکتری ...مهندسی چیزی می شدم با این موخ...

حرفم نصفه موند و دستم محکم کشیده شد و محکم تو آغوشش فرو رفتم و سرم با ضرب به سینه داغش برخورد کرد

نفساش دو تا یکی بود و اون قدر سینش تند تند بالا و پایین می شد که هنگ کرده بودم.

دستاش محکم دورم حلقه شده بود

نمی تونستم تکون بخورم!

-ولم کن!نفسم‌گرفت

این رو با خنده گفتم و بعد چند لحظه ولم کرد و انگار نه انگار من رو بغل کرده به گردنبند زل زد

سرم رو، رو پاش گذاشتم و به عادت این چند ماه شروع کردم به زمزمه ی آهنگ گوگوش

آهنگ پشت یک دیوار سنگی بود و چون حفظ نبودم و مثل همون وقتا که ویالون می زدم زمزمه اش می کردم

با سنگین شدن شونم دست از زمزمه کردن برداشتم و نگاه گیجم و به کرولال دوختم که همون طور نشسته سرش رو، رو بازوم‌گذاشته و چشماش بسته بود.

لبخند زدم و سرم رو از رو پاش برداشتم و گردنبند رو تو مشتش نگه داشته بود

کمی بهش زل زدم و از اتاق آروم و پاورچین پاورچین خارج شدم.

در اتاق رو هنوز نبسته بودم که دیدم کاملیا با اخم دست به سینه به دیوار تکیه زده و نگاهم می کنه.

با تعجب در و بستم و گفتم:

-بلی؟

بازوم و گرفت و روبه روم ایستاد و گفت:

-قرار بود کاری کنی دیان دوسم داشته باشه!

با یاد آوری قولم پوفی کشیدم و در حالی که راه می افتادم سمت پله ها گفتم:

-بیا دنبالم

با هم از پله ها سرازیر شدیم و به پیچ پله ها که رسیدیم با دیدن دیان که نشسته بود رو پله و با چشم بسته سوت می زد زود کاملیا رو نگه داشتم و علامت دادم ساکت باشه

کمی فکر کردم و تویه حرکت کاملا انتهاری کاملیا رو هول دادم که از دو پله آخر لیز خورد و افتاد رو دیان

دیان آخی گفت و کاملیای داغون و بدبخت رو کنار زد و با چشمای گرد شده به کاملیا زل زد و گفت:

-خوبی!

کاملیا با اخمای تو هم رفته نیم خیز شد و سرش و با دست گرفت و گفت:

-آره لیز خوردم فقط

دیان ابرو بالا انداخت و با لبخند سرش و کج کرد و گفت:

-تو همون دختر خبرنگاره معروفه ای؟

چشمای کاملیا برق زد و با نیش شل گفت:

-آره

دیان دستش رو زیر چونش زد و گفت:

-جدی؟ وای من طرف دارتم هر شب از اتاقم منتظرم بیای اخبار بگی تو توزیون اخه نکه وکیلم اخبار به دردم می خوره

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای خندم رو نشنون دوتا دیوونه خوب به هم می خوردن!

با خنده ازشون دور شدم و رفتم سمت اتاق خودم

تیمارستانی ها
و از دور برای کاملیا دست تکون دادم

****

کارم این شده بود هر روز بعد از ناهار وقت ازادی از اتاق بیام بیرون و برم تو اتاق کرولال و اون خیره نگاهم کنه و سر رو پاهاش بزارم و آهنگ زمزمه کنم و اونم مثل خمارا بی هوش بشه!

البته گاهی ام می بردمش تو محوطه و به زور کاری می کردم قدم بزنه یا حتی اون قدر رو موخش می رفتم که دنبالم بدوه

حس می کردم بهتر شده گاهی لبخند می زد

توی اتاقش سر روی پاهاش گذاشته بودم و به این فکر کردم که تو این چند ماه فارسی حرف نزدم

شاید چون این جا هیچ کس حرفام رو نمی فهمید و من حتی زبان اصلی ام رو یادم رفته بود.

کرولال چشم بسته و سرش رو به دیوار تکیه زده بود و من تو فکر بودم یکی از آهنگای مورد علاقم رو بخونم بزار کرولالم فیض ببره

کمی فکر کردم و شروع کردم به خوندن:

-نشود فاش کسی...آن چه میان من و توست

-تا شراط نظر نام رسان من و توست

-گوش کن با لب خاموش سخن می گویم

گوش کن

-روز گاری شد و کَس مرد ره عشق ندید

-حالیا چشم جهانی نگران من و توست

-گرچه در خلوت راز دل ما کَس نرسید

-همه جا زمزمه ی عشق به نهان من و توست

-من و تو...من و توست

آهنگ که تموم شد نیشم و شل کردم و چشم بستم و به فارسی گفتم:

-حال کردی کرو لال؟

-کرو لال خودتی

بی خیال جواب دادم:

-نخیر خودتی

درست بعد اتمام جملم چشمام در صدم ثانیه باز و به آخرین حالت گشاد شدگی رسید و از جا پریدم و مبهوت به چشمای براق و ابروهای بالا رفتش زل زدم

با دهن‌نیمه باز و با لکنت گفتم:

-ت...ت...تو حرف زدی!

نیشخندی زد و لپش رو باد کرد و دست به سینه به تاج تخت تکیه زد ادام رو در اورد و گفت:

-م...م...من حرف زدم! خب که چی؟

هنگ کرده با بهت نگاهش کردم و چشمام برق زد و گفتم:

-این همه مدت لال بودی بگی فارسی بلدی؟

بی خیال چشم بست و دراز کشید رو تخت و شوتم کرد رو زمین و گفت:

-به همون دلیلی که توی لال تا الان فارسی حرف نزده بودی!

تیمارستانی ها

چند بار خشک شده پلک زدم و گفتم:

-باورم نمی شه یعنی ایرانی ای؟ زبونم رو می فهمی؟ لال نیستی؟ جلل خالق چه طو...

چشم بست و ریلکس و آروم وسط حرفم گفت:

-تا حالا کسی بهت گفته خیلی حرف می زنی؟

چشم باز کرد و سرش رو برگردند سمتم و نگاهش رو گرد کرد و گفت:

-دو ماهه فقط فَک زدی

چشمام گرد شد و حرص زده بلند شدم و گفتم:

-لال بودی بهتر بود انگار

شونه هاش رو بیخیال بالا انداخت اما من تو دلم ذوق مرگ بودم!

صدای زنگ و که شنیدم بهش خیره نگاه کردم و عقب عقب رفتم سمت درو گفتم:

-اصلا من قهرم تا روز غیامتم آشتی نمی کنم بچه پرو.

از اتاق خارج شدم و نیشم رو به موازات گوشم شل کردم.

برگشتم و دیدم پرستار داره دیان رو می بره اتاقش صداش زدم:

-دیان

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد و نیشش رو شل کرد و گفت:

-سلام خل و چل

خندیدم و همون موقع کاملیا با دو از پله ها بالا اومد و جوری دویید که ازمون رد شد و به زور از دیوار گرفت و خودش رو نگه داشت و راه رفته رو برگشت و نفس نفس زنون گفت:

-از اتاق فرمان یه خبرایی به گوشم رسیده!

تیمارستانی ها

دیان ابرو بالا انداخت و گفت:

-چی؟

کاملیا ولم صداش و آورد پایین و گفت:

-نگهبانا دارن اتاقارو می گردن دنبال یه چیزی انگار!

قبل این که بتونم جیغ بزنم پرستارا یکی یکی بازوهامون رو گرفتن و بردنمون گوشه دیوار و در اتاق کرولال و باز کردن و اوردنش بیرون و اخم کرده کنار ما ایستاد

همه رو کنار دیوار نگه داشتن و ادی اخم کرده و با صورت وحشت ناک اخمالو از جودی جدا شد و یکی یکی می رفت تو اتاق ها رو می گشت

در گوش کرولال گفتم:

-گردنبند؟

فکش قفل شد و دستاش رو مشت کرد و نگاهش رده هایی از خون گرفت و غرید:

-زیر خوش خواب تخته

زدم به پیشونیم و دیان صداش رو پایین اورد و گفت:

-بچه ها من زیر تختم چند تا کلوچه دزدیدم‌گذاشتم عیب نداره؟

لبم رو برای جلو گیری از خندم جوییدم و کاملیا گفت:

-وای کلوچه خیلی کالری داره چه طور این کار رو با خودت کردی؟

دیگه نتونستم و بلند خندیدم اما کرولال هم چنان به اتاقش خیره بود که توسط ادی بازرسی می شد

-کرو لال اگر پیداش کن...

برگشت سمتم و از لابه لای دندوناش با حرص غرید:

تیمارستانی ها

-آرکا،اسمم آرکاست یه بار دیگه بگی کرولال دندونات رو میریزم تو حلقت

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و مظلوم گفتم:

-خیلی وحشی ای

برگشت و به روبه روش زل زد و گفت:

-می دونم!

در اتاقش باز شد و ادی اومد بیرون و با نگاه ریز شده و نیشخند مستقیم اومد روبه روی آرکا ایستاد و آرکا سینش تند تند بالا و پایین می شد و فکش قفل شده بود موچ دستش رو گرفتم و نگاهم رو به ادی دوختم

ادی نیشخندی زد و دستش رو اورد بالا و از لابه لای مشتش گردنبند ستاره ای رو آویزون کرد و گردنبند جلوی چشمای گرد من و نگاه خونی آرکا این طرف و اون طرف می رفت

دیان آروم گفت:

-گمون کنم گاوش زایید

کاملیا آروم تر گفت:

-شیش قلو!

#تیمارستانی_ها ♥

Part_34#●

تیمارستانی ها

با بهت به گردنبند زل زده بودم که ادی بلند گفت:

_ جودی

جودی با نیش باز اومد جلو و ادی گردنبند رو گرفت سمت جودی و گفت:

_ بیا عزیزم

جودی با ذوق گردنبند رو گرفت و بینی من از حالت تهوع ای که گرفته بودم چین خورد

صدای نفس های آرکا رو می شنیدم.

ادی ابرو بالا انداخت و با تمسخر گفت:

_ وای وای وای، دزد کوچولومون رو ببین

میدونستم آرکا حرفش رو نمی فهمه و فقط اخم کرده و با چشمای ریز شده به ادی زل زده بود

جودی با لبخند ازمون دور شد و ادی با تمسخر و صدای پایین اومد ادامه داد:

_ آخی، گردنبند کوچولوتو ازت گرفتم؟دوسش داشتی؟ عیب ندار....

آرکا لبخندی زد و یهو یقه ی ادی رو گرفت با سر زد تو دماغش و ادی دادی زد و سه قدم عقب رفت و افتاد زمین.

آرکا دستاش رو تو جیبش کرد و برگشت سمتم و به نگاه مبهوتم زل زد و ادای فکر کردن درآورد و گفت:

_ خیلی حرف می زد!

کاملیا زد زیر خنده و دیان متفکر به ادی زل زده بود و نگهبانا اومدن سمت آرکا تا بگیرنش تا بازوی آرکا رو گرفتن، آرکا یهو یکیش رو بغل کرد و من گیج گفتم:

_ ها!

نگهبان مبهوت آرکار رو از خودش دور کرد که آرکا یهو لبخند زد و دستش رو اورد بالا و شوکر نگهبانه دستش بود

با شوکر زد تو شکم نگهبانه و نگهبان لاغر و ریزه پیزه ای دویید تا از پشت آرکا رو بگیره که آرکا یهو دستش و اورد بالا و با بهت با خودکار بیهوشی زل زدم که آرکا به چشمای گرد شده و آبی نگهبان زل زد و گفت:

تیمارستانی ها

_ خوابای خوب ببینی

و قبل از اینکه نگهبانا فرصت کاری داشته باشن خودکار رو برد کنار گردن نگهبان و دکمه تهش رو زد که سوزن تو گردن پسره فرو رفت و چشماش سفید شد و بیهوش افتاد روی ادی ای که داشت تازه بلند می شد!

دوتاشون افتادن زمین و پرستارا جیغ زدن تا نگهبانا بیان و من فوری دوییدم و لگدی به شکم گنده ی ادی زدم و دوییدم و از پشت مثل کوالا افتادم رو شونه ی جودی و جیغ زدم:

_ گردنبند کر و لالم رو پس بده

نگهبانا ریختن طبقه بالا و من فوری چنگ زدم به دستای جودی و گردنبند رو به زور از دستای مشت شدش در اوردم و جیغ زدم:

-کامی

کاملیا دویید و گردنبند رو پرت کردم سمتش که فرز خم شد و گذاشتش داخل کفشش

برگشتم و موهام کشیده شد! اِدی بود

از بینیش خون میومد و عقب عقب من رو کشید و جیغ زدم و موهام از ریشه کشیده می شد و اشکام نا خداگاه از کناره های چشمام روی گونه هام سر می خوردن

دیان لبش رو گاز گرفت و با سر کج شده گفت:

-این رفتارتون اصلا درشان یک مقام دولتی نیست من ازتون به دادگاه شکایت می کنم

تو این گیر و دار از جوگیری بازی های دیان خندم گرفته بود

همه نگهبانا دیوونه هارو مهار کرده بودن

برگشتم و دیدم آرکا رو هم گرفتن و دارن می برنش طبقه پایین

ادی انداختم تو اتاق و با چهره کبود به منِ افتاده کف اتاق زل زد و داد زد:

-از این به بعد از من بترس بی چاره ات می کنم هم تو رو هم اون پسره ی ...

فحش خیلی بدی داد که سعی می کنم به خاطر نیارمش!

با حرص نگاهش کردم که در رو محکم بست و در قفل شد و من موهام رو به چنگ گرفتم و با حرص جیغ زدم:

-خپِل کچل!

اون روز بهمون ناهار ندادن و از شامم خبری نبود و همه دیوونه شده و به در اتاقاشون می کوبیدن و من گوش هام رو گرفته بودم و سر درد عجیبی داشتم

روز بعدم خبری از صدای زنگ نبود و این یعنی تنبیه شده و حق هوا خوری نداشتیم

سرم رو روی تخت گذاشته بودم و برعکس دراز کشیده بودم و پاهام رو به دیوار چسبونده بودم

کسل بودم و حوصله ام عجیب سر رفته بود

همین طوری با خودم حرف می زدم و رویا بافی می کردم و تو تخیالتم روی دیوار اشکال نامفهوم رسم می کردم!

تیمارستانی ها

با صدای زنگ از جا پریدم و اصلا حواسم به گذر زمان نبود با دو پریدم بیرون و شکمم قار و قور می کرد و خیلی گرسنم بود و از اون بد تر تشنه!

حتی شیشه های آب معدنی رو هم نزاشته بودن تو اتاقمون!

دوییدم سمت اتاق 789 در اتاق رو باز کردم و با هیجان وارد شدم اما خبری از آرکا نبود

نا امید از اتاق خارج شدم و برگشتم که کاملیا رو دیدم به اطراف نگاه کرد و دستش رو آروم کنار دستم گذاشت و فوری گردنبند رو از دستش گرفتم و تا خواستم خم بشم تا بزارمش تو کفشم اِدی رو دیدم که با اخمای تو هم و عصبی اومد سمتمون چشمام گرد شد و فوری دست مشت شدم رو بردم تو یقم و گردنبند رو اون جا انداختم

کاملیا با چشمای گرد شده ازم فاصله گرفت و ادی روبه روم ایستاد و من فاتحه خودم رو خوندم

چند بار پلک زدم و آب دهنم رو قورت دادم و ادی یهو بازومر و گرفت و کشید سمت پله ها و شروع کردم به کولی بازی و جیغ جیغ...

یکی از محافظا از اتاقم بیرون اومد و رو به ادی گفت:

-ادی گردنبندی تو اتاقش نبود

ادی دندون رو هم سابید و چشمای ترسناکش رو بهم دوخت و جوری بازوم رو فشرد که ضعف کردم

کل پله هارو جوری من رو کشوند پایین که دوبار با زانو خوردم زمین و ترکیدم.

به در اتاق سرگرمی چسبیدم و هر کار می کرد نمی تونست من رو جدا کنه.

جیغ می زدم و از پشت بهش لگد می زدم:

-نیا جلو می زنمت صدای سگ بدیا کچل

وقتی دید نمی تونه جدام کنه عصبی هولم داد که پرت شدم تو اتاق سر گرمی و همه از پشت میزای رنگی برگشتن و بهمون زل زدن

کف دستام از برخورد با زمین می سوخت و سر زانو هام پاره شد.

بغض کردم و سر بلند نکرده.سرم کشیده شد و ادی از موهام گرفت و بلندم کرد و جیغ زدم و یکی از پرستارا گفت:

-ادی این چه برخو...

ادی گبود شده نعره زد:

-هیچ کس دخالت نکنه گردنبند نامزد من دست این دختره است.

پلکم پرید و برم گردند سمت خودش و چونم و محکم گرفت و داد زد:

-اون گردنبند کجاست؟

ابروهام رو بالا انداختم و نیشخندی زدم و گفتم:

-سر گور عمت

چشماش گرد شد و دستش رو برد بالا و کوبید تو دهنم و افتادم رو میز

از موهام گرفت و بلندم کرد و یه لحظه برگشتم و تو جمعیت چشمای براق و قیری آرکا رو دیدم خونسرد و با سری کج شده نگاهم می کرد

اون قدر ریلکس و خونسرد بود که مبهوت بهش زل زدم که صورتم سوختدبه خاطر سوزش سیلی ای که به سمت چپ صورتم وارد شده بود.

ادی اومد جلوم و چشمام سوخت نه به خاطر سیلی به خاطر آرکا که اون گوشه ایستاده بود و هیچ کاری نمی کرد

اومد جلوم و ابرو بالا انداخت و گفت:

-نمی گی کجاست؟ نه؟

همین طوری بهش زل زدم که یهو قهقه ترسناکی زد و گفت:

-باشه...باشه

یهو لبخند ترسناکی زد و اومد جلوم ایستاد و به نگاه مبهوتم زل زد و دستش رو آورد جلو و یهو یقه بولیزم رو گرفت و جوری وحشیانه کشید که قسمتی از گردنم سوخت و جیغ زدم و یقه لباسم تا آرنج شونه چپم پاره شد.

تیمارستانی ها

صدای جیغ یکی از پرستارا رو شنیدم و مبهوت و با چشمای اشکی لرزون دستم رو جلوی بازی یقه و بالا تنم گرفتم و سرم رو انداختم پایین و ادی دوباره خندید و دستش رو اورد سمت چپ یقه تا اون قسمتم پاره کنه که یهو دستش رو هوا موند

نگاه لرزونم رو از تار به تار موهام به آرکا دوختم با نگاه سرد و ترسناکی به ادی دوخت و چشماش و کمی ریز کرد و گفت:

-می دونی...

روبه روی ادی مبهوت ایستاد و با سر کج شده خونسرد دستش و برد سمت میز و روبه دیان نشسته گفت:

-می شه مدادت رو بدی ؟

دیان دست از نقاشی کشیدن کشید و لبخندی زد و مداد رنگی رو گرفت سمت آرکا و گفت:

-آره بیا،تازه تراش کردم تیزه

آرکا نیشخندی زد و مداد رنگی رو گرفت و من لرزون قابلیت فکر کردن به این رو نداشتم که چه طور فرانسوی حرف می زد!

آرکا کمی لباش رو جلو آورد و به چشمای گیج ادی زل زد و گفت:

-کجا بودیم؟ آها...این که دست رو شادی بلند کردی؟

کاملیا کنارم ایستاد و آرکا مداد رو کمی تو دستش چرخوند و سرش رو کج کرد و گفت:

-و لباسش رو پاره کردی؟

ادی گیج سرش و تکون داد که آرکا یهو سرش و کج کرد و لبخندی زد و گفت:

-خب ...اشتباه کردی!

قبل این که بفهمم چی شد مداد رو بلند کرد و کوبوندش تو دست ادی که روی میز بود جوری که مداد تو گوشت دستش فرو رفت

تیمارستانی ها

همه جیغ زدن و ادی داد زد و افتاد زمین و پرستارا دورش جمع شدن و آرکا برگشت سمتم و لبخندی زد و اومد روبه روم ایستاد و برگشت سمت پرستاره و خیره نگاهش کرد اون قدر خیره و ترسناک که پرستار فوری روپوش سفیدش رو دراورد و آرکا روپوش رو گرفت و جلوم ایستاد و سرم رو پایین انداخته و گریه می کردم.

روپوش رو، رو شونم انداخت و دستام رو اروم یه دونه یه دونه تو آستیناش فرو کردم و آرکا سر خم کرد و دکمه های روپوش رو آروم آروم بست

صدای داد ادی میومد و پرستار که موهای مشکی صورت ریز و آشنایی داشت گفت:

-این جا هیچ اتفاقی نیفتاده نگهبانارو صدا نزنید بیمار ها رو ببرید اتاقشون

نگاه لرزونم رو به چشمای آرکا دوختم و نیشخندی زد و موهام رو به هم ریخت و گفت:

-بیا بریم اتاقم یکم فَک بزن

با بغض لبخند زدم

این پسر دیوونه بود؟

آره بود ولی دیوونه ی جالبی بود

#تیمارستانی_ها ♥

#Part_39●

یکی از پرستارا به سمت دختر مو مشکی رفت و گفت:

-آلیس،این پسره رو باید داد دست نگهبانا!

دختر مو مشکی برگشت و با اخم به آرکا خیره شد و گفت:

-نه،از بیمار دفاع کرد کارش رو تایید نمی کنم اما نیاز به تنبیه و شوک نیست ببرینشون اتاقاشون فقط تا دو روز حق هوا خوری نداره.

ادی داد می زد و به خودش می پیچید و دست خون آلودش رو چسبیده بود.

نگهبانا اومدن طبقه بالا و پرستارا گفتن اتفاق پیش اومده و فوری به کمک پرستارا ادی رو بردن.

پرستار مو قرمز و خال خالی بازوی آرکا رو گرفت و گفت:

-راه بیافت ببینم.

دستای آرکا اروم پشت دستای لرزون و یخ کردم نوازش گونه پشت دستم رو لمس کرد و چشمک بامزه ای زد و بردنش.

پرستار مو مشکیه اومد سمتم و دستم رو نرم گرفت و لبخندی زد و با دیدن روپوشی که تنش بود و اتیکت کنارش فهمیدم پرستار نیست و دکتره.

موهام رو ناز کرد و دست پشت کمرم انداخت و آروم آروم من و به سمت پله ها برد.

بعد از رد شدن از راه رو و بعد پیچ راه رو در اتاق درمان و باز کرد و وارد اتاق شدیم و دکتر برگشت و به چشمای براقش زل زدم و دستکش هاش رو در اورد و نگاهم رو به ادی که بی هوش روی تخت بود دوختم.

ترسیده پشت دختر مو مشکی که اسمش آلیس بود پنهون شدم و دکتر با تعجب نگاهم کرد و روبه آلیس گفت:

-چی شده؟ ادی چرا دستش این طوری شده؟

آلیس لبخند آرامش بخشی زد و چشمای سیاهش و به نگاه خیره دکتر دوخت و گفت:

-نگران نباش ادی مرخصی گرفته بود بعد از خوب شدنش تا چند ماه نیست.نمی تونه برای این کوچولو دردسر درست کنه.

با شنیدن اسم کوچولو اخمام تو هم فرو رفت.

آلیس ریز خندید و دکتر دستکش هاش رو کامل دراورد و تو سینی فلزی انداخت و گفت:

-نگران نباش ادی بی هوشه بیا باید گردنت رو پانسمان کنیم

روی تخت نشستم و آلیس پرده رو کشید تا ادی رو نبینم

مرتیکه خپل و کچل!

دکتر مهربون نگاهم کرد و گفت:

-ببین گردنت خراشش عمیقه باید پانسمانش کنم و تو ام خوب مراقبش باشی.

با بهت نگاهش کردم تازه فهمیدم چرا این قدر خون اومده مرتیکه وحشی برگشتم و کمی پرده رو کشیدم و با حرص با ناخنای بلند ادی نگاه کردم و گفتم:

-مثل دخترا ناخن بلند کرده خپل کچل!

آلیس و دکتر خندیدن و دکتر رو به آلیس گفت:

-برو لباس براش بیار آلیس منم پانسمانش می کنم.

لبخندی به دکتر زدم و رو به آلیس گفتم:

-پسر خوشگلیه ها بپا نترشی موخش رو بزن!

چشمای آلیس گرد شد و سرخ شده سر پایین انداخت و دکتر ریز خندید.

آلیس از اتاق خارج شد و آروم در حالی که به دکتر که زخمم رو تمیز می کرد خیره بودم گفتم:

-دختر خوشگلیه.خب تو موخش رو بزن!

باز ریز خندید و با خنده کنار چشماش چین های ظریفی میفتاد که بامزه اش می کرد.

-من اهل این چیزا نیستم...اسمت چی بود؟

از درد چسبی که روی زخمم زد اخمام توی هم رفت و گفتم:

تیمارستانی ها

-شادی

دستاش و تمیز کرد و از روی چهار پایه بلند شد و گفت:

-من اهل دوستی و عشق نیستم

شادی تو ام بهتره بیشتر مواظب خودت باشی درضمن...

برگشت و خیره نگاهم کرد و گفت:

-زیاد نزدیک آرکا نباش.اون مشکل ...

در اتاق باز شد و آلیس وارد شد و لباس و سمتم گرفت و من گیج لباس و گرفتم و دکتر اخم کرده از اتاق خارج شد

#تیمارستانی_ها ♥

Part_40#●

روی تخت نشسته بودم و چراغ خواب تنها منبع روشنایی اتاق بود.

فکرم درگیر بود و لبم و گاز گرفته و با یاداوری امروز بغض می کردم و دلم عجیب می تپید

دلم برای اتاقم تنگ شده بود.

یادمه یه مدت فکر می کردم بچه ی واقعیشون نیستم چون هیچ وقت بابا واسه هیچ کدوم از مسابقات دوچرخه سواریم نیومد چون هیچ وقت وقتی افتادم دستام رو نگرفت فقط اخم کرد فقط داد زد شادی!

هیچ وقت دخترم خطابم نکرد چون‌مامان هیچ وقت واسه انتخاب لباسام نظر نداد من دیوونه شدم چون اونا من رو دیوونه کردن.

آزمایش دی ان ای گرفتم و کل وجودم این رو می خواست که بچه اونا نباشم این طوری خوب بود می دونستم که حق داشتن که دوسم نداشته باشن می دونستم خب حق داشتن به شراره توجه کنن اما...بچشون بودم من نود و نه درصد و نه صدرم درصد دی ان ای مشابه داشتم و من بچه ی واقعیشون بودم و این دلیل که چرا دوسم نداشتن همیشه رو قلبم سایه انداخت.

کلافه به موهام چنگ زدم و کمی چشمام رو بستم و بیخیال موهام شدم و خودم رو رو تخت جا به جا کردم و دراز کشیدم و پتو رو روی تودم کشیدم و نیم خیز شدم و کمی بالشتم و جابه حا کردم و دوباره خوابیدم.

چشم بستم و ناخداگاهم بغض کرد و قطره اشکی از چشمام فرو ریخت روی گونه هام.

****

تیمارستانی ها

ناهارم رو که یک تیکه کوچیک کتلت با یکم سبزی کنارش بود و تند تند خوردم و نگاه ریز شدم رو به کفشم دوختم گردنبند آرکا رو تو کفشم پنهون کرده بودم.

کاملیا کنارم نشست و به در اتاق آرکا زل زد و گفت:

-تنبیه؟

آروم سر تکون دادم و لپم و کمی باد کردم که گفت:

-این طوری بهتره حداقل شوک بهش نمی دن.

سر تکون دادم و از کنارم بلند شد و رفت سمت پله ها.

با اخم و بغ کرده به در زل زده بودم الان باید در باز می شد دیگه...دو روز گذشته بود!

پوفی کشیدم و دستم رو زیر چونه زدم و بعد چند لحظه سرم رو روی زانو هام گذاشتم که صدای تک بوق کوچیکی اومد سریع سرم رو بلند کردم و دوییدم سمت در اتاق و با سرعت خودم رو پرت کردم تو اتاق

-من اومد...م

میم اخر جملم خفه شد چون تو بغل آرکایی فرو رفتم که انگار قصد خروج از اتاق رو داشت.

عقب عقب از بغلش اومدم بیرون و بینیم رو با دستم‌گرفتم و با اخمای در هم گفتم:

-چرا وقتی میام تو ام باید بیای؟ خب دو دقیقه بشین

موهام رو به هم ریخت و رفت روی تختش نشست و گفت:

-کم حرف بزن

کل ذوقم پوکید! دپرس نگاهش کردم که ابرو بالا انداخت و گفت:

-من مریض نیستم تو هستی؟

کنارش روی تخت نشستم و به چشمای تیره اش زل زدم و اروم گفتم:

-خب اره!

تیمارستانی ها

سری تکون داد و کمی خم شد سمتم و نگاه مرموزش و ریز کرد و گفت:

-می خوام فرار کنم می رم نیویورک

ابروهام و بالا انداختم و با اخم گفتم:

-منم میام

بی خیال روی تخت دراز کشید و گفت:

-اره می ریم با هم خاله بازی می کنیم.

جیغ زدم و عصبی نفس نفس زنون زدم زیر گریه و پریدم روش و مشتام رو کوبیدم به سینه و صورتش که فوری موچ دوتا دستام رو با یک دست گرفت و برم گردوند رو تخت و روم خیمه زد و دوتا دستام رو بالای سرم نگه داشت و عصبی و با فک قفل شده نگاهم کرد و داد زد:

-چته؟

با گریه جیغ زدم:

-می خوای بری!بدون من؟ من این جا تنهام ولم کردن دوسم نداشتن.

تو ام شادی رو دوست نداری هیچ کی شادی رو دوست نداره.

کلافه دست ازادش رو لابه لای موهاش فرو کرد و زبونش رو رو لبش کشید و سرش بهم نزدیک کرد و به چشمام زل زد و غرید:

-خیلی حرف می زنی ساکت شو.

کنارم دراز کشید و دستش رو زیر سرش گذاشت و نگاهش رو مثل نگاه خیس من به سقف دوخت و گفت:

-من دیوونه نبودم دیوونم کردن آدما ترسناکن.

آدما، آدما رو دیوونه می کنن و می ندازنشون تیمارستان آدما آدم نیستن.

تیمارستانی ها

اخم کردم و به نیم رخش زل زدم.خوشگل نبود اما از اینایی بود که دوست داشتی دستت رو لابه لای موهاشون فرو کنی و حرصشون رو دربیاری و عصبی بشن چون جذاب می شن!

بلند شدم و به سمت در رفتم و اخم کرده گفتم:

-اگر بدون من فرار کنی و بری هیچ وقت دیگه دوست ندارم.

و از اتاق خارج شدم من تو این تیمارستان دیوونه تر می شدم.دیوونه خونه برای خوب شدن نیست

برای دیوونه تر کردنه مطمئنم.

#تیمارستانی_ها ♥

تیمارستانی ها

Part_41#●

روبه روش نشسته بودم و اون از وقتی که اومده بودم به گردنبندی که کف دستش بود زل زده بود.

نه حرفی می زد نه چیزی می گفت هیچی!

برام عجیب بود

این که اون‌گردنبند ستاره ای مال کی بوده؟

چرا دوسش داره؟ وقتی یک گردنبند و این همه دوست داره صاحبش و چه قدر دوست داره!

منم یه گردنبند داشتم یکی از پسرایی که می گفت دوسم داره و هر روز از راه دبیرستان تا خونه دنبالم میومد بهم داده بودش یه گردبند کوچیک با یک قلب روش.

اما مامان چند وقت بعدش از تو جعبه لوازمم پیداش کرد و گفتم خودم خریدم.

اونم انداختش سطل آشغال و گفت خیلی دهاتیه!

من اون گردنبند رو دوست داشتم بعد تموم شدن مدرسه دیگه اون پسر لاغر و سفید پوست رو ندیدم اما گردنبندش رو دوست داشتم ولی مامان انداختش...

کلافه گفتم:

-آرکا چرا حرف نمی زنی؟ لالی؟

سرش رو بلند کرد و خیره نگاهم کرد و دوباره نگاه یخ زدش رو به گردنبند دوخت.

با حرص بلند شدم و جیغ زدم:

-همش به اون گردنبند نگاه می کنی پشیمون شدم از این که برات پیداش کردم.

تیمارستانی ها

دلم گریه می خواست باز دوباره خل شده بودم.

بی توجه بهم نگاهش رو به گردنبند دوخته بود که تو یک حرکت سریع گردنبند رو از دستاش کشیدم و تو چنگ گرفتم و جیغ زدم:

-از این گردنبند بدم میاد هم می خوای بری هم همش حواست به اینه.

بلند شد و چشماش رگه هایی از خون زدگی داشت.

چند بار پلک زد و انگار سعی داشت خودش رو کنترل کنه:

-قبل این که انگشتات رو خورد کنم خودت گردنبند رو بده

بغ کرده عقب رفتم و جیغ زدم:

-نمی دم اصلا می ندازمش تا هی نگاهش نکنی.

سرش رو کج کرد و با چشمای ریز شده گفت:

-اصلا...انتخاب خوبی نبود!

قبل این که بفهمم چی شد یهو گردنم رو گرفت و کوبوندتم به دیوار و نفسم از درد رفت و با دندونای قفل شده دستش رو برد لای مشتم و یهو گردنبند رو کشید که چون زنجیرش به انگشتم گیر کرده بود کشیده شد و صدای مهره های ریزی که رو سرامیک ها می ریختن تو سرم زنگ خورد و ستاره کوچیک گردنبند افتاد زمین و نگین کوچیک و سفیدی که روش بود در اومد و قل خورد زیر تخت.

نگاه وحشت زده ی من به گردنبند بود و نگاه خشک شده ی آرکا به زنجیر پاره شده ی گردنبند.

دستش از دور گردنم شل شد و عقب عقب رفت و خورد به دیوار و آروم و خش دار گفت:

-آیلا

سرش رو اورد بالا و خیره نگاهم کرد اون قدر خیره و ترسناک سردم شد و خودم رو بغل کردم

#تیمارستانی_ها ♥

#Part_42●

آروم آروم اومد سمتم و جلوم ایستاد دستاش می لرزید دستاش رو مشت کرد و نگاهش از شدت خیره موندن و پلک نزدن با همون رگه های خونی سرخ شده بود و بغض کرده نگاهش کردم.

فکش قفل شد و از لابه لای دندوناش غرید:

تیمارستانی ها

-برو،وگرنه می میری...برو

خشک شده نگاهش کردم که یهو دست چپش رو بلند کرد و کوبید به شیشه پنجره و نعره زد:

-برو...برو...

داد می زد جوری که پاهام لرزید و همون جا سر خوردم پایین و وحشت زده دستم رو، رو صورتم گذاشتم

مشتاش رو به شیشه پنجره که زد ضربه زد

می کوبید و داد می زد

رگ های کنار گردنش برجسته بود و نفسم از شدت ترس رفته بود یهو دو طرف بازوهام رو گرفت و پرتم کرد سمت در و پشتش رو کرد و دستاش رو کوبوند به دیوار و سرش رو به دیوار تکیه زد و بغض کرده داد زد:

-برو،می کشمت برو نری می کشمت برو.

در اتاقش باز شد و پرستارا ریختن تو اتاق و همشون دوییدن سمت آرکا و یکیشون بازوی منِ ترسیده و لرزون رو گرفت و از اتاق خارج کرد و برد تو اتاق خودم.

من چه کردم؟ من چرا این طوری شدم؟

من...من خراب کردم ! من گند زدم

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

●#Part_43

در اتاق سر گرمی رو باز کردم و گرسنه ام بود اما ناهارم رو نخورده بودم اشتها نداشتم بعد دو روز روزه سکوت اومده بودم تا شاید ببینمش و شاید بخشیده باشتم.

دیدمش پشت میز رنگی همیشه گوشه سالن نشسته و نگاه سرد و خیره اش به برگه زیر دستش بود.لبخندی زدم و سعی کردم جلوی بغض و چشمای غم‌زده ام رو بگیرم.

سرش رو بلند کرد و تو دو قدمیش من رو دید بعد دو روز دیدمش هم چنان بی رنگ و چشماش قیری بود و هم چنان موهاش شلوغ و بامزه به بالا و چپ و راست سیخ سیخی شده بودن مثل گربه بود!

نگاهم کرد یک قدم‌مونده بهش بلند شد و صدای قژ قژ کشیده شدن صندلی رو شنیدم و مو به تنم راست شد و دستام مشت شد و برگه نقاشی که نه خط خطیش رو لابه لای دستاش مشت کرد و مچاله کرد و پرتش کرد سمتم و پشتش رو کرد وخواست بره که جلوش ایستادم و گفتم:

-چرا باهام حرف نمی زنی؟

تیمارستانی ها

برگشت سمتم و نگاه سرد و بی روحش و به چشمام دوخت و با نیشخند گفت:

-اوممم...چون...به تو چه!؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-باید ببخشیم

سرش رو بهم نزدیک کرد و از لابه لای دندوناش غرید عصبی و با نفسای کش دار:

-هر وقت تونستی گردنبندم رو بهم برگردونی منم بی خیال کشتنت می شم.

تنه ای بهم زد و رفت جایی دور تر از من پشت میز تک نفره نشست و من دلم شکست درست مثل دردی که تو شونم‌نشست درد قلبمم حس می کردم

شادی خیلی بی چاره است شادی خیلی تنهاست!شادی نباید اسمش شادی می بود

شده بودم مثل اون کارتون درون و بیرون

اسمم شادی بود با ظاهر شادی وارانه و همون طور دیوونه و شاد و جیغ جیغو.

اما برعکسش بودم درونم یه موجود کوچولو قایم شده بود که رنگ پوست و موهاش آبی بود عینک گرد داشت و غم‌گین بود اسمم غم‌گین بود

دلم گرفت و راه رفته رو برگشتم و از پله ها بالا رفتم و چند دقیقه مونده بود تا زنگ بخوره.

راه رو خالی بود و به سمت اتاقش رفتم و قبلش اطراف و چک کردم.

در اتاقش و باز کردم و رفتم سمت تختش.

رو تختی رو برداشتم و زیرش و نگاه کردم.

دنبال جسد گردنبند بودم.باید درستش می کردم.

تیمارستانی ها

ناخنام و استرس زده می جویدم و با سر کج شده این طرف و اون طرف میدوییدم و دنبال گردنبند بودم.

خوش خواب و بلند کردم و بلاخره دیدمش.ستاره کوچیک و نگین جدا شدش د زنجیر پاره شدش و فوری برداشتم و خوش خواب و سر جاش گذاشتم و از اتاق دوییدم بیرون.

امروز ببشتر بیمار ها اتاق سرگرمی بودن.

وارد اتاقم شدم و در و بستم که خود به خود قفل شد.

در اتاقم جدیدم انگار خراب شده بود.حتی وقتی زنگم می خورد دیر چراغش سبز می شد.

شانس منه دیگه.

#تیمارستانی_ها ♥

Part_44#●

نشستم روی تخت و با سرعت قطعات گردنبند رو چیدم روی تخت.

لبم رو گاز گرفتم و به زنجیر زل زدم.

معمولا همیشه چیزای خوشگل و تزئنی و زیورالات رو برای شراره می خریدن کم‌پیش میومد برام بخرن و اگر می خریدن به سلیقه خودشون بود و باید نهایت استفاده رو ازشون می کردم.

برای همین وقتی خراب می شدن خودم درستشون می کردم

بی عرضه نبودم درست برعکس چیزی که مامان بابا معتقد بودن!

حلقه های ریز گردنبند رو در اوردم و کمی قدش کوتاه تر می شد اما قابل دید یا فهمیدن نبود

مدام حلقه های ریز از لابه لای ناخن های کوتاهم لیز می خوردن و مجبور به استفاده از دندونام می شدم.

بعد این که برای بار پنجم حلقه از لای دستم پرید بیرون جیغی زدم و کمی تو جام پریدم و با همون جیغ گفتم:

-بابا یه دقیقه آروم بگیر چرا لیز

می خوری ! اه یه دقیق تو رو خدا!جون مامانت

دوباره با امید بیشتر حلقه رو برداشتم و لای انگشتام گرفتم و با دندونام فشارش دادم و، وقتی بهش نگاه کردم کلی ذوق کردم کار حلقه ها تموم شده بود

یکم گرمم شده بود یکم خودم رو باد زدم و اون قدر گرم بود که عرق رو پیشونیم نشسته بود

نگین سفید رو برداشتم و ستاره کوچولو رو جلوم گرفتم و نگین رو وسطش گذاشتم

لبه های فلزی پشت ستاره رو با ناخنم محکم‌کردم که گیر کرد به گوشه انگشتم و انگشتم رو برید.

تیمارستانی ها

انگشتم رو تو دهنم فرو کردم و خیلی گرمم شده بود.

رفتم سمت پنجره و در پنجره رو باز کردم

صدای جیغ جیغ و هیاهو و بوق و ...میومد.

بینیم رو بالا کشیدم و چه بوی بدی میاد!

باز حتما زده به سرم.

بی خیال روی تخت نشستم و دو تا قسمت دیگه ام با ناخنام بستم تا نگین سفت شه و نیفته.

چشمام به سوزش افتاده بود و کم کم سرفه هام شروع شد درست نمی تونستم جایی رو ببینم انگار اتاق بخار کرده بود! با سرفه های پی در پی گردنبند درست شده رو تو جیبم‌گذاشتم و بلند شدم و برگشتم که خشکم زد.

دود های آتیش از زیر در اتاق میومدن تو اتاق و از پشت شیشه نورای زرد و قرمز چشمام و زد و گیج و مبهوت سرفه کنان جیغ زدم:

-آتیش!

تیمارستانی ها

#تیمارستانی_ها ♥

Part_45#●

خشکم زده بود و تنها سرفه های خشکم سکوت اتاق رو می شکست.

بوی تند دود و آتیش و بد تر از اون گرمای سوزنده آتیشی داشت به اتاق می رسید.

-کمک!یکی کمکم کنه کمک...

جیغ زدم و بین جیغام اکسیژن کم اوردم و دوییدم سمت پنجره و به میله ها چنگ زدم و سرم و چسبوندم به حفاظ ها و تازه آمبولانس و ماشین های آتش نشانی رو دیدم.

با گریه جیغ زدم:

-کمک...کمک

نمی شنیدن همه در گیر بودن دکترا میدوییدن این طرف و اون طرف و روانیا رو سوار یه ماشینایی می کردن. چند تا از روانیا و دکترا سوخته بودن یا آسیب دیده بودن که سوار آمبولانس می کردنشون و تجمع جمعیت روانیا و سر و صداشون باعث می شد صدام بهشون نرسه.

با گریه وحشت زده جیغ زدم:

-کمک!کمکم کنید کمک

تیمارستانی ها

صدای خورد شدن که نه انفجار شیشه شنیدم و جیغ زدم و دستم رو، رو سرم گذاشتم و نشستم رو زمین.

شیشه های بالای در شکسته بودن و اتیش با سرعت به داخل اتاق سوز می زد و در اتاق اتیش گرفته و کل اتاق و دود گرفته و هیچ چیز جز روشنایی های آتیش لابه لای خاکستری و سیاه دود ها دیده نمی شد.

دوباره بلند شدم و به حفاظ ها چسبیدم و جیغ زدم:

-کمک

سر یکی از روانیا بلند شد و با دستش من رو نشون داد و شروع کرد به خندیدن

جوری خندید که توجه همه جلب شد و دکترا وحشت زده آتش نشانارو نشون دادن

نفسم داشت می گرفت و چسبیده بودم به حفاظ ها تند تند نفس می کشیدم.

اون قدر اتاق داغ و گرم شده بود که داشتم‌می سوختم از گرما.

یهو شلوغی شد و صدای جیغ جیغ تو گوشم پی چید و آرکا رو دیدم که با سر زد تو دماغ یکی از آتش نشان ها و هولشون داد و از پشت گرفته بودنش و نعره می زد و دیان یهو رفت جلو و موهای نگهبانی که آرکا رو گرفته بود رو کشید که آرکا ازاد شد و دویید سمت ساختمون و زانو هام شل شد و تختم آتیش گرفت و سر خوردم رو زمین سرم رو به دیوار تکیه زدم و دستم رو بردم تو جیبم و گردنبند رو دراوردم و تو دستم مشتش کردم و رو زمین دراز کشیدم به آتیش زل زدم مرگ این شکلی بود؟

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

●#Part_46

مرگ؟ ما رو از این می ترسوندن!

این که ترسناک نیست.

زندگی که ترسناک تر بود!

گولمون زدن ما تا الان مرده بودیم این زندگیه...از این جا به بعد زندگیه.

نفسم داشت می گرفت و آتیش اون قدر نزدیکم شد که سوزشش رو، رو پاهام حس می کردم.

بین نفس نفس زدنام با صدایی که صدایی نداشت.

خوندم:

-د...دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تو میرم.

جدایی سهم دستامه ک دستات رو نمی گیرم.

تو این بارون تنهایی...دارم‌میرم ...خ..خداحافظ

-ش..ش..شده این قصه تقدیرم.چ..دلگیرم...

خ...خدا حافظ.

با هقهقه خندیدم تلخ خندیدم و بینش نفس کم اوردم و سرفه کردم و با درد گفتم:

-برام جایی تو دنیا نیست ن...نیست

صدای ضربه هایی که به در می خورد رو شنیدم و پلکام نیمه باز موند و در از جا کنده شد و سایه ای رو دیدم که به سمتم اومد سر تا پا خیس بود و تی شرتش رو جلوی دهنش گرفته بود

از سرش و کنار پیشونیش خون میومد و دیگه نفس نمی کشیدم.

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

●#Part_47

آتیش رو کنار زد و دست دور کمرم انداخت و تو بغلش جمع شدم و نفس نمی کشیدم.

چشمام بسته شد و نفس نمی کشیدم

داد زد:

-اگه بری می کشمت فهمیدی؟ تو دیگه نباید بری شادی بازم میای اتاقم حرف می زنی جیغ جیغ می کنی نمیر باشه؟ نمیر!

نمیر آخرش و داد زد و بین شعله ها بودیم که این همه گرم بودم داغ...شایدم آغوش اون داغ بود

نفس نمی کشیدم و اونم سرفه می کرد.

از پله ها پایین می رفت و من حس می کردم چشمام رو نیمه باز کردم و دست مشت شدم رو چسبوندم به سینش و آروم و خفه گفتم:

-د...درست شد

نگاهش رو ندیدم ولی مکثش رو حس کردم با چشمای بسته خشک شدنش رو حس کردم.

نفساش یکی درمیون شد پاهاش رو گرفت.

تیمارستانی ها

داد زد...وحشت ناک داد زد:

-اگه بمیری میام دوباره می کشمت شادی تو مال منی ، نباید بمیری تو شادی منی ! تو تنها شادی منی؛نمیر!

صدای وحشت ناکی تو گوشام سوت کشید و کمی جابه جا شدم و صدای دادش رو شنیدم و هیچ چیز نمی فهمیدم من نفس می کشیدم؟

نمی کشیدم چون داشتم می مردم.

دوتامون کف سالن افتادیم و اون روی من بود و سنگینیش اذیتم نمی کرد چون خیلی سبک بودم

چشمام رو نمی تونستم باز کنم و صدای آژیر امبولانس و ماشین اتش نشانی حالا نزدیک شده بود و صدای گرفته و خش دارش رو از نزدیک شنیدم:

-ش..شادی خوبی؟ شادی سقف داره می ریزه! شادی بیدار شو، نمیر!شادی گردنبند به درک تقصیر منه داد میزد و قابلیت انجام هیچ کاری رو نداشتم

-یه چیزی رو پامه کمک عوضیا بیاید داخل ترسو ها بیاین؛داره میمیره!شادی نفس بکش

بینیم گرفته شد و نرمی لباش رو نفسایی که به ریه های خالی از اکسیژنم جون می داد رو قلبی که داشت ضربان می گرفت.

سرفه کرد و صداش خش دار بود:

-بیام بیرون همتون رو می کشم یکی بیاد نجاتش بده.

دستاش رو روی صورتم گذاشت و تکونم داد:

-تو مثل آیلا نرو تو مثل اون‌جا نزن نمی زارم بری

سرش رو اورد کنار گوشمو نعره زد:

-تو شادی منی،نباید بر...ی

تیمارستانی ها

سرفه هاش پی در پی شد و صدای داد و فریاد چند مرد رو شنیدم و سنگینی آرکا روم بیشتر شد و ناله وار و شل انگار اونم داشت خفه می شد که گفت:

-اصلا...ب..باهم بمیریم او..اون.دنیا...تا...د

دلت می خواد ف...فک بزن هرجا بری میام...

صداش قطع شد و سرش تو گودی گردنم فرو رفته و نفساش یکی درمیون شد و نفسم رفت و تو بی خبری فرو رفتم

#تیمارستانی_ها ♥

تیمارستانی ها
Part_48#●

****

چشم باز کردم و نگاه تارم و به اطراف دوختم.

هیچ چیزی جز سایه های رنگی رنگی و محو نمی دیدم.

جلل خالق!مردم؟چه جالب الان احتمالا بالای سرم ازرائل ایستاده و نامه ی اعمالم دستشه

احتمالا یه چوبم تو دست دیگشه تا بزنه لهم کنه.

پاهام کمی می سوخت و سینم‌سنگین بود و یه چیزی رو دهنم بود.

خدایا کم تو دنیا اذیتمون کردی این جا هم بی خیال نمیشی؟ چرا درد دارم؟ مگه نگفتی اون دنیا درد نیست!

دیدم کم کم واضح شد و با یاد اوری آرکا چشمام گرد شد.

به پای باند پیچی شدم زل زدم فکر کنم سوخته بود.

گردنمم چسب زده بودن

سرم رو برگردوندم و از پشت در شیشه ای نگهبان و دیدم که به پشت در ایستاده بود.

سرم و کامل برگردوندم و ماسک اکسیژن رو برداشتم و آرکا رو چند تخت اون طرف تر دیدم.

چشم بسته بود و بی هوش بود.

قسمتی از کتفش باند پیچی شده و رنگ پریده بود

لبخندی زدم و با نیش شل گفتم:

-درد و بلات بخوره تو فرق سر اِدی کچله که این قدر سوپر منی!

تیمارستانی ها
صدام خش داشت و گرفته بود.

چند بار خمیازه کشیدم و گلوم می سوخت و سینم خیلی درد می کرد.

کمی با دست ازادم قفسه ی سینم رو ماساژ دادم و دوباره دراز کشیدم و ماسک رو ، رو دهنم گذاشتم و اون قدر به آرکا خیره موندم که خوابم برد.

❋

تا زمانی که تیمارستان رو تعمیر کنن باید به یک تیمارستان جدید منتقل می شدیم.

دکتر وضعیتم رو چک کرد و چیزی رو یاد داشت کرد و از اتاق خارج شد.

برگشتم و آرکا رو تخت نشسته بود و منتظر بود بیان دنبالش.

لبخند زده گفتم:

-چرا نجاتم دادی؟

سرش رو بلند کرد و نگاه خالیش رو به چشمام دوخت و سرش رو کج کرد و گفت:

-چون...به تو چه؟

ذوقم خشکید و با حرص خم شدم و بالشت رو پرت کردم سمتش که افتاد کنار تختش.

ابرویی بالا انداخت و دوباره دراز کشید و گفت:

-وقتی می خوابی یا بی هوشی قابل تحمل تری

با حرص بهش نگاه کردم و به خاطر پای باند پیچی شدم نمی تونستم بلند شم

وگرنه مو رو سرش نبود!

من به خاطر سوختگی شدید پام باید میموندم اما آرکا الان مرخص می شد و میبردنش تیمارستان جدید

اروم گفتم:

تیمارستانی ها

-گزدنبند دست توعه؟ دست من نیست

سرش رو برنگردوند سمتم تو همون حالت چشم بسته گفت:

-مهم نیست کجاعه

با تعجب گفتم:

-خب تو که دوسش دا...

برگشت سمتم و با لحنی که باعث خندم شده بود گفت:

-یکم حرف نزن شادی فقط یکم!

در اتاق باز شد و نگهبان و یکی لا پرستارا وارد شدن و نگهبان رو به پرستار گفت:

-اگر آمادست ببرمش

پرستار به سمت آرکا رفت و دست و کتفش رو چک کرد و گفت:

-اره می تونید برید

آرکا بلند شد و نگهبان بهش دستبند زد

انگار دزد گرفتن! فقط یک روانیه کرولال و وحشیه دیگه ...این کارا چیه!

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

Part_49#●

آرکا برگشت سمتم و گفت:

-بعدا می بینمت

براش دست تکون دادم و بردنش و در اتاق که بسته شد نفس عمیقی کشیدم و خودم رو کشیدم پایین و به زور خم شده بالشتم رو از رو تخت آرکا برداشتم و گذاشتم پشت سرم و دراز کشیدم.

به پنجره زل زدم.

مامان و بابا می دونستن کم مونده بود بمیرم؟

حتما می دونستن حتما بهشون خبر دادن.

اما نیومدن،نیومدن ملاقاتم!

تیمارستانی ها
این قدر...این قدر دوسم داشتن؟

بغض کردم و سرم رو تو بالشت فرو کردم و بلند جیغ زدم با همه توانم اما صدام تو بالشت خفه می شد

مشتام رو به بالشت کوبیدم و بازم جیغ زدم

اما صدایی شنیده نمی شد

فریادِ بی صدا!

بعد چند دقیقه بی حال تو همون حالت دراز کشیده و قطرات اشکم رو بالشت فرود میومدن

اون روز و یادمه مسابقه داشتم

کلا تو انواع رشته های ورزشی بودم حتی پارکور

اون روز مسابقه دو داشتم

اگر اول می شدم می رفتم برای مسابقات کشوری مسابقه ی خیلی مهمی بود

هیجده سالم بود حدودا دوسال پیش

از یک ماه قبلش به مامان و بابا گفته بودم حتی به شراره گفتم بیان تنهام نزارن مربیمون زنگ زده و دعوت نامه فرستاده بود.

گفتن میان !خوش حال بودم رو هوا بودم.

روز مسابقه رسید آماده شدم تو ورزشگاه بند کفشام رو بستم و مامان دوستم ژاله بغلش می کرد و مدام بهش میوه می داد می گفت که درست نفس بگیره و استرس نداشته باشه

برادر بزرگ یکی از بچه ها کنارش بود و شونه های خواهرش رو گرفته و با مربی حرف می زد.

تو ورزشگاه خانواده های بچه ها تشویقشون می کردن و مدام جیغ و سوت می زدن.

و خانواده ی من هنوز نیومده بودن.

زنگ می زدم مامان و بابا رد می دادن و شراره خاموش بود

تیمارستانی ها

مسابقه شروع شد و بچه ها می خواستن خانوادم رو معرفی کنم و خانواده ی من نبودن!

شروع کردیم به دوییدن و نفر اول بودم و خانواده ی من نبودن

چند متر با خط پایان فاصله داشتم و خانواده ی من نبودن

صدای خانواده ی ژاله رو میشنیدم با این که می دونستن من اولم همچنان با هیجان اسم ژاله رو با هیجان صدا می زدن

و خانواده ی من تلفنشون رو جواب ندادن!

درست چند سانت به رد کردن خط ایستادم

دیگه ندوییدم

ژاله از کنارم رد شد و نوار آبی رنگ رو جدا کرد و اول شد و سحر بعدی بود و دوم شد و آناهیتا رد شد و سوم شد و نازگل رد شد و چهارم شد و من همچنان ایستاده بودم

همشون بعد از رد شدن با بهت نگاهم کردن

مربیم خشک شده رو صندلی نشست و گفت:

-شادی چی کار کردی!

دو رو برای همیشه کنار گذاشتم و شب برگشتم خونه

همشون پشت میز شام نشسته بودن و صدای خنده هاشون رو میشنیدم.

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

●#Part_50

بدون توجه بهشون رفتم سمت پله ها و صدای بابارو شنیدم:

-مسابقه چه طور بود؟ چندم شدی؟

برگشتم نگاه مردم رو بهشون دوختم به تک تکشون

با سرد ترین لحن ممکن گفتم:

-مقام نیاوردم اخر شدم دو رو گذاشتم کنار

شراره بلند خندید و تیکه ای گوشت به چنگال زد و برد سمت دهنش و گفت:

-دیدید گفتم مقام نمیاره

تیمارستانی ها

مامان برای شراره دوغ ریخت و بیخیال گفت:

-گفتم که بی عرضه است نریم بهتره خوب بود رفتیم خریدای عیدمون رو کردیم اگر میرفتیم مسابقه آبرومون رو میبرد

بابا در جواب مامان سرش رو به معنای تایید تکون داد و من زنده بودم؟ نه اون لحظه شادی بازم مرد

شادی هر لحظه تو اون خونه مرد قاتل هاش زنده بودن و راه می رفتن و خوش و خرم زندگی می کردن اما شادی مرد

هیچ کس نفهمید آدمای دیوونه دلیلی برای دیوونگیشون دارن و دلیل من خانوادم بود....

پرستار داشت بانداژم رو عوض می کرد و من نیم خیز شده و کنجکاو به پاهام زل زده بودم برام مهم نبود که رد سوختگیش مونده یا نه فقط می خواستم ببینم چه شکلیه.پ

بلاخره بانداژ باز شد و پوستم از زیر زانو تا روی ساق قرمز و ملتهب بود و باعث می شد ادم چندشش بشه.

یه چیزی مثل ژل روی پاهام آروم‌مالید و من دردی حس نمی کردم برعکس پوستم خنک میشد.

به موهای طلایی پرستار زل زدم و بعدش به چشمای رنگیش

این جا بیشتریا قد بلند و لاغر و بور بودن من این جا رو دوست نداشتم.

هیچ چیزش من رو خوش حال نمی کرد البته آرکا رو باید فاکتور گرفت اون رو دوست دارم

دیان و کاملیارو هم میشه گفت دوست دارم

و دلم براشون تنگ شده تو این سه چهار روزی که آرکا و بچه هارو ندیدم هم‌حوصله ام سر رفته هم ناراحتم.

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

●#Part_51

برام یه سوپ اوردن که با دیدنش هنگ کردم!

انگار آب جوش رو با علف مخلوط کردن!

با چشمای گرد شده از پرستار چشم گرفتم و قاشق رو برداشتم و یه قاشق از سوپ خوردم که حالم بد شد این دیگه چه کوفتی بود!

مزه ی قرصِ کپک زده می داد.

تیمارستانی ها

ظرف رو پرت کردم رو زمین که پرستار مبهوت نگاهم کرد و چشم از شکسته های ظرف گرفت و گفت:

-هی چی کار می کنی؟

جیغ زدم و لگد سمتش پروندم که وحشت زده از اتاق دویید بیرون

نمیدونم جریان چی بود فقط انگار ترسیده بودن دیوونگیم گل کنه که فوری حاظرم کردن و نگهبان اومد تو اتاقم و دست بند زد و دست دور شونه هام انداخت چون به خاطر پاهام خیلی خوب نمی تونستم راه برم.

از بیمارستان که خارج شدیم یه ماشین مثل امبولانس رو دیدم که مردی از ماشین پیاده شد و لباسای آبی و مخصوص تیمارستان داشت.

درای عقب رو باز کرد و نگهبان کمک کرد برم بالا و سوار شدم و رو صندلی نشستم.

به دستای بستم زل زدم و نگهبان در رو بست و رفت کنار راننده نشست.

ماشین راه افتاد و سرم رو به بدنه ی ماشین تکیه زدم و چشمام رو بستم.

ای خدا،چرا نمی رسیم مگه کجاست این تیمارستان جدیده!؟

واقعا حوصلم پوکیده بود

تا جایی که بلند بلند آهنگ می خوندم:

-شما خونتون موچه داره؟

نه نداره صبحونم جغور بغوره مامانم جغور بغوره.

خودمم مونده بودم خواننده های این اهنگا چه قصدی از خوندن داشتن!

برادرای خداوردی بودن فکر کنم خدایی این چه آهنگیه! نه واقعا این چه آهنگیه؟

بلاخره ماشین از حرکت ایستاد

تیمارستانی ها

درای عقب باز شدن و نگهبان خم شد و دستم رو گرفت و جیغ زدم و با لگد زدم تو شکمش

عصبی دستش رو، رو شکمش گذاشت و خم شد و پاهام رو گرفت و منی رو که جیغ جیغ می کردم رو کشید از ماشین بیرون و دست دور کمرم انداخت و من رو برد سمت محوطه سبزی که چند تا نگهبان ایستاده بودن

اون قدر جیغ زدم و تو بغلش دست و پا زدم که یهو گردنم سوخت و فهمیدم بهم بیهوشی تزریق کرده لابه لای نگاه تارم نمای سفید ساختمون و دیدم و پرستارایی که به سمتم میومدن.

چشمام کم کم بسته شد و بیهوش شدم.

****

چشم که باز کردم تویه اتاق کوچیک بودم که چیز خاصی نداشت و فضای خفه ای داشت.

یه صندلی گوشه ی اتاق بود و روم ملافه کرمی رنگی کشیده شده بود.

بلند شدم و نشستم و موهام رو از جلوی چشمم کنار زدم و پاهام کمی می سوخت

رفتم سمت در اتاق، و در اتاق باز بود

انگار این تیمارستانش یکم متفاوت بود!

لنگ می زدم و آروم آروم به سمت سالن رفتم.

در و دیوارای سفید و ساده و پرستار ها ام با پوشش سفید.

روانیاش اما یه جوری بودن.

انگار خیلی روانی بودن! یه جوری نگاه می کردن ترسناک،چهره های ترسناکی ام داشتن

مثلا اون دختری که از کنارم رد شد و مداوم دندوناش رو، رو هم‌میسابید و چشماش رو گرد کرده و با پنجه هاش صورتش رو خراش می داد خیلی ترسناک بود.

ترسیده به دیوار چسبیده به اطراف زل زدم هیچ چهره ی آشنایی نمی دیدم.

تیمارستانی ها
نکنه بچه ها تو یه بخش دیگه باشن!؟

با کشیده شدن موهام جیغ فرابنفشی کشیدم و افتادم زمین

یک مرد دیوونه بالای سرم بود و موهام رو می کشید

جیغ می زدم و به زمین و در و دیوار چنگ‌می زدم تا نتونه بلندم کنه

سرم داشت آتیش می گرفت

دست انداخت دور گردنم و بلندم کرد و دستش رو برد بالا و کوبید تو صورتم که خوردم زمین

حدودا چهل سالش بود و موهای گندمی و چهره ی تو هم رفته و ترسناکی داشت و حتی نمی دونستم چرا داره می زنتم!

داد می زد:

-می کشمت،هر..زه بهم خیانت کردی می کشمت

جیغ می زدم و دستام رو، رو صورتم گذاشته بودم و اونم مدام بلندم می کرد و میکوبید به صورتم.

و دوباره میافتادم جالب پرستارایی بودن که با خونسردی راه می رفتن و انگار نه انگار که دارم‌کتلت می شم!

بلاخره پرستارا بعد این که حسابی کتک خوردم اومدن و اون مرد و ازم دور کردن و بردنش!

و اصلا به من نگاهم نکردن!

گیج و آسیب دیده از دیوار گرفتم و به زور بلند شدم و زخم گردنم باز شده و خونش کل گردن و رو پوشم رو گرفته بود.

صورتم چیزی نشده بود

گیج وسط راه رو ایستادم و نگاه مبهوتم و به ته راه رو دوختم این جا دیگه چه جهنمیه!

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

Part_52#●

برام یه سوپ اوردن که با دیدنش هنگ کردم!

انگار آب جوش رو با علف مخلوط کردن!

با چشمای گرد شده از پرستار چشم گرفتم و قاشق رو برداشتم و یه قاشق از سوپ خوردم که حالم بد شد این دیگه چه کوفتی بود!

تیمارستانی ها
مزه ی قرصِ کپک زده می داد.

ظرف رو پرت کردم رو زمین که پرستار مبهوت نگاهم کرد و چشم از شکسته های ظرف گرفت و گفت:

-هی چی کار می کنی؟

جیغ زدم و لگد سمتش پروندم که وحشت زده از اتاق دویید بیرون

نمیدونم جریان چی بود فقط انگار ترسیده بودن دیوونگیم گل کنه که فوری حاظرم کردن و نگهبان اومد تو اتاقم و دست بند زد و دست دور شونه هام انداخت چون به خاطر پاهام خیلی خوب نمی تونستم راه برم.

از بیمارستان که خارج شدیم یه ماشین مثل امبولانس رو دیدم که مردی از ماشین پیاده شد و لباسای آبی و مخصوص تیمارستان داشت.

درای عقب رو باز کرد و نگهبان کمک کرد برم بالا و سوار شدم و رو صندلی نشستم.

به دستای بستم زل زدم و نگهبان در رو بست و رفت کنار راننده نشست.

ماشین راه افتاد و سرم رو به بدنه ی ماشین تکیه زدم و چشمام رو بستم.

ای خدا،چرا نمی رسیم مگه کجاست این تیمارستان جدیده!؟

واقعا حوصلم پوکیده بود

تا جایی که بلند بلند آهنگ می خوندم:

-شما خونتون موچه داره؟

نه نداره صبحونم جغور بغوره مامانم جغور بغوره.

خودمم مونده بودم خواننده های این اهنگا چه قصدی از خوندن داشتن!

برادرای خداوردی بودن فکر کنم خدایی این چه آهنگیه! نه واقعا این چه آهنگیه؟

تیمارستانی ها
بلاخره ماشین از حرکت ایستاد

درای عقب باز شدن و نگهبان خم شد و دستم رو گرفت و جیغ زدم و با لگد زدم تو شکمش

عصبی دستش رو، رو شکمش گذاشت و خم شد و پاهام رو گرفت و منی رو که جیغ جیغ می کردم رو کشید از ماشین بیرون و دست دور کمرم انداخت و من رو برد سمت محوطه سبزی که چند تا نگهبان ایستاده بودن

اون قدر جیغ زدم و تو بغلش دست و پا زدم که یهو گردنم سوخت و فهمیدم بهم بیهوشی تزریق کرده لابه لای نگاه تارم نمای سفید ساختمون و دیدم و پرستارایی که به سمتم میومدن.

چشمام کم کم بسته شد و بیهوش شدم.

****

چشم که باز کردم تویه اتاق کوچیک بودم که چیز خاصی نداشت و فضای خفه ای داشت.

یه صندلی گوشه ی اتاق بود و روم ملافه کرمی رنگی کشیده شده بود.

بلند شدم و نشستم و موهام رو از جلوی چشمم کنار زدم و پاهام کمی می سوخت

رفتم سمت در اتاق، و در اتاق باز بود

انگار این تیمارستانش یکم متفاوت بود!

لنگ می زدم و آروم آروم به سمت سالن رفتم.

در و دیوارای سفید و ساده و پرستار ها ام با پوشش سفید.

روانیاش اما یه جوری بودن.

انگار خیلی روانی بودن! یه جوری نگاه می کردن ترسناک،چهره های ترسناکی ام داشتن

مثلا اون دختری که از کنارم رد شد و مداوم دندوناش رو، رو هم‌میسابید و چشماش رو گرد کرده و با پنجه هاش صورتش رو خراش می داد خیلی ترسناک بود.

تیمارستانی ها

ترسیده به دیوار چسبیده به اطراف زل زدم هیچ چهره ی آشنایی نمی دیدم.

نکنه بچه ها تو یه بخش دیگه باشن!؟

با کشیده شدن موهام جیغ فرابنفشی کشیدم و افتادم زمین

یک مرد دیوونه بالای سرم بود و موهام رو می کشید

جیغ می زدم و به زمین و در و دیوار چنگ‌می زدم تا نتونه بلندم کنه

سرم داشت آتیش می گرفت

دست انداخت دور گردنم و بلندم کرد و دستش رو برد بالا و کوبید تو صورتم که خوردم زمین

حدودا چهل سالش بود و موهای گندمی و چهره ی تو هم رفته و ترسناکی داشت و حتی نمی دونستم چرا داره می زنتم!

داد می زد:

-می کشمت،هر..زه بهم خیانت کردی می کشمت

جیغ می زدم و دستام رو، رو صورتم گذاشته بودم و اونم مدام بلندم می کرد و میکوبید به صورتم.

و دوباره میافتادم جالب پرستارایی بودن که با خونسردی راه می رفتن و انگار نه انگار که دارم‌کتلت می شم!

بلاخره پرستارا بعد این که حسابی کتک خوردم اومدن و اون مرد و ازم دور کردن و بردنش!

و اصلا به من نگاهم نکردن!

گیج و آسیب دیده از دیوار گرفتم و به زور بلند شدم و زخم گردنم باز شده و خونش کل گردن و رو پوشم رو گرفته بود.

صورتم چیزی نشده بود

گیج وسط راه رو ایستادم و نگاه مبهوتم و به ته راه رو دوختم این جا دیگه چه جهنمیه!

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

●#Part_53

از پله ها با همون حالت آروم آروم رفتم پایین و از نرده ها گرفته بودم تا نیفتم

پرستارا بدون توجه به گردن خونیم از کنارم رد می شدن!

قدر تیمارستان خودمون رو ندونستم این جا چه داغونه خدایا غلط کردم این جا کجاست دیگه!

تیمارستانی ها

از پله ها که با اون پای لنگم خلاص شدم آروم آروم به سمت در رفتم و با دیدن حیاط دهنم باز موند

خیلی از بیمار ها لباس نداشتن! یعنی در اورده بودنشون و بعضیا ام دعوا می کردن و داشتن خرخره ی هم رو می جوییدن نگهبانا ام بدون سعی برای جدا کردنشون تنها بهشون شکر می زدن

چند بار مبهوت پلک زدم و عقب عقب رفتم که خوردم به یکی و قبل این که برگردم دستای بزرگ کسی روی صورتم قرار گرفت و منِ خشک شده رو کشون کشون برد سمت پله ها اما بر خلاف تصورم من رو کشید زیر پله ها که دید خیلی کمی داشت و برم‌گردوند و کوبوندم به دیوار و با چشمای گرد شده وحشت زده به چشمای براق و سیاهش زل زدم و وقتی که دید از شدت شوک ساکت شدم دستش و از روی دهنم برداشت و چشماش رو ریز کرد وگفت:

-سوپرایز!

با بهت نگاهش می کردم که سرش رو خم کرد و اطراف رو دید زد و گفت:

-تو یه خط خلاصه کن وقتی می دونی این جا تیمارستان زنجیری هاست واسه چی سرت رو مثل گاو انداختی پایین قدم می زنی؟

از شوک بیرون اومد و باصدای آروم شده ای مثل خودش با اخمای در هم گفتم:

-مرض زهر ترک شدم وحشی

به اطراف زل زد و گفت:

-اتاقت طبقه چندمه؟

گیج مثل خنگ ها نگاهش کردم که کمی بهم زل زد و خیلی جدی گفت:

-چرا این قدر خنگی؟

چند بار پلک زدم نفس عمیقی کشید و گفت:

-طبقه اولی؟

بازم مثل خنگا بهش زل زدم که عصبی چنگی به موهاش زد و گفت:

تیمارستانی ها

-بیخیال،این تیمارستان فرق داره ما تو بخش بیمارای خطناکیم از اتاقت نیا بیرون

بهش زل زدم و نیش چاکوندم و گفتم:

-نگرانمی؟ همون طوری با نیش باز بهش زل زدم که ابرو بالا انداخت و با چشمای ریز شده گفت:

-باز توهم زدی؟ حرف گوش کن!

نیشم خشکید و دستم رو گرفت و تازه نگاهش خیره موند به گردنم و خشک شده گفت:

-گردنت چی شده؟

آب دهنم رو قورت دادم و چشم از چشمای سیاه و عقابی شکلش گرفتم و گفتم:

-چ...چیزه...

گیج و کلافه غرید:

-چیزه؟

پاهام رو به دیوار تکیه دادم و دستم رو رو زخم گردنم گذاشتم و گفتم:

-چیزه دیگه...چیز...

آرکا با اخمای تو هم کلافه و عصبی نگاهم کرد که چند بار پلک زدم و گفتم:

-همون چیز...

یهو عصبی داد زد:

-شادی!

تو جام مریدم و با ترس جیغی کشیدم و سریع گفتم:

-با زخمم بازی می کردم چسبش باز شد و خونی شد

دروغ گفتم تا دردسر درست نکنه کمی خیره نگاهم کرد و کلافه چشم بست و گفت:

تیمارستانی ها
-خنگ

به اطراف نگاه کرد و برگشت سمتم و گفت:

-از همون راهی که اومدی برو اتاقت منم‌پشت سرت میام.

گیج سری تکون دادم و از کنارش رد شدم و آروم آروم از پله ها بالا رفتم.

#تیمارستانی_ها ♥

Part_54#●

پاهام خیلی بهتر بود و لنگ زدنم بیشتر برای مسخره بازی بود، آروم آروم از پله ها بالا رفتم و آرکا هم آروم پشتم میومد.

لبخند خبیثی زدم و راه رو، رو تا ته رفتم و آرکا هم بی چاره پشتم میومد.

به ته راه رو که رسیدم دور زدم و برگشتم آرکا ام کمی مکث کرد و باز پشت سرم راه افتاد

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا نخندم و باز تا ته راه رو رفتم

اونم پشت سرم میومد دوباره تا ته راهرو رفتم و آرکا ام پشت سرم اومد

از در اتاقم رد شدیم و برگشتم و اونم باز پشت سرم برگشت دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و با خنده برگشتم سمتش و گفتم:

-الاغی دیگه! تا فردا ام این راه رو صد دفعه برم دنبالم میای!

خشک شده و گیج نگاهم کرد و مثل پسر بچه های خنگ سرش رو کج کرد و یکم نگاهم کرد

از خلوتی راه رو استفاده کردم و بلند زدم زیر خنده و دوییدم سمت اتاقم و صدای پاهاش رو شنیدم و با خنده و نفس نفس زنون اومدم در رو ببندم که در رو محکم هول داد که از پشت افتادم رو تخت و هم چنان می خندیدم

دوییدتو اتاق و پرید رو تخت و روم خیمه زد و نفس نفس زنون عصبی گفت:

-کجات رو بزنم که نمیری ؟

همچنان می خندیدم و سعی می کردم کنارش بزنم بین دست و پا زدنام کش موهام باز شد و موهام ریخت رو صورتم با هر نفس نفسی که می زدم موهام از رو صورتم میرفت کنار و باز دوباره برمی گشت سر جاش

یکم خیره نگاهم کرد و سرش رو اورد جلو و خشک شده دست از خندیدن برداشتم

سرش رو اون قدر اورد جلو که اگر موهام رو صورتم نریخته بود احتمالا لباش به گونم برخورد می کرد

هم چنان خشک شده نگاهش می کردم که یهو چند بار پلک زد و از روم بلند شد و چند بار دستاش رو لابه لای موهاش فرو کرد و گفت:

-من برم

قبل این که چیزی بگم صدای در اتاق باعث شد از جا بپرم

نشستم روی تخت و خشک شده به در اتاق زل زدم و دستم رو مبهوت روی گونه های داغم گذاشتم و زیر لب گفتم:

-من چرا جوش آوردم!

نمی دونم چرا اما احساس خوبی داشتم روی تخت دراز کشیدم و بلند بلند زدم زیر خنده.

#تیمارستانی_ها ♥

تیمارستانی ها

Part_55#●

****

تو این چند روز نه دیان رو دیدم نه کاملیا رو

زیاد از اتاق بیرون نمی رفتم

کلا تیمارستانی که توش بودم هم قدیمی تر بود و هم داغون همه چیزش داغون بود حتی بیمار هاش.

دلم برای خونم تنگ شده بود خونه ی پدری رو نمی گم تیمارستان سابقم رو می گم حالا اون جا خونه ی من بود و من از خونم دور بودم.

از پنجره به بیرون زل زده بودم.

اون قدر حوصلم سر رفته بود که بی خیال عصبانیت آرکا شدم و از اتاقم اومدم بیرون.

از پله ها سرازیر شدم و با دیدن دیوونه ها اخمام در هم فرو می رفت.

واقعا بعضیاشون ترسناک بودن.

آب دهنم رو قورت دادم و بعد از خلاص شدن از پله ها وارد محوطه سبز شدم

داشت نم نم بارون می بارید و خیلی همه جا خوشگل شده بود من خیلی بارون رو دوست داشتم.

اما مامان می گفت کثیفه و به لباساش گند

می زنه

همین طور ایستاده و زیر بارون بودم و دستام رو از دو طرف باز کرده بودم و لبخند داشتم

تیمارستانی ها

-هی.

چشم باز کردم و برگشتم و به پسری که چند متر اون طرف ترم یه توپ پلاستیکی دستش بود خیره شدم.

بلند بلند و عجیب خندید و گفت:

-بیا بازی، بیا

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-نه خودت بازی کن

برگشتم و خواستم برم که همون طور که می خندید اومد سمتم و دستم رو گرفت و با قهقه گفت:

-بیا بازی

با تعجب دستم رو کشیدم و گفتم:

-گیر چه خری افتادما می گم‌نمی خوام بازی کنم

همون طور که می خندید باز دستم رو کشید و نتونستم دستم رو بکشم که یهو پسره بر اثر مشتی که خورد پرت شد زمین و یه چیزی مثل گلوله افتاد روش و شروع کرد به زدنش

اون قدر وحشیانه پسره رو می زد که من هنگ کرده ایستاده خشکم زده بود.

شدت بارون بیشتر شده بود.

با کمی دقت متوجه شدم کسی که داره پسره رو می زنه آرکاست!

دوییدم سمتش و جیغ زدم و بازوش رو گرفتم:

-آرکا!ولش کن بچه مردم رو کشتی

محکم دستم رو پس زد که عقب عقب خوردم زمین

با حرص موهام رو کشیدم و جیغ زدم:

تیمارستانی ها

-آرکا خب ولش کن گناه داره دردش میاد.

نگهبانا بعد چند دقیقه زحمت کشیدن اومدن و با شوکر دو تا زدن به آرکا و پسره رو از زیر آرکا کشیدن بیرون و جالب این جاست پسره مثل اوسگلا با دهن پر خون و دندونای شکسته و چشمای نیمه باز هرهر می خندید!

-رو آب بخندی

نگهبانا که رفتن دیوونه هام متفرقه شدن و دوییدم سمت آرکا و دستش رو از روی پهلوش برداشت و دندوناش رو روی هم می سابید و از لابه لای موهاش آب می چکید و بارون همچنان می بارید

بازوهاش. و گرفتم و بلند شد و هیچ چیش نشده بود چون فقط اون بدبخت رو زده بود.

با تعجب گفتم:

-آرکا خوبی؟ چرا جنی می شی یهو!

سرش رو بلند کرد و با حرص نگاهم کرد و از لابه لای دندوناش غرید:

-همش تقصیر توعه

با بهت نگاهش می کردم که عصبی دست برد سمت تی شرتش و درش آورد و پرتش کرد رو زمین و به موهاش چنگ زد و کمی راه رفت و انگار می خواست خودش رو کنترل کنه.

-چرا لباست رو درمیاری خب؟

برگشت سمتم و انگشت اشاره اش رو تحدید وارانه تکون داد و گفت:

-یه بار بیشتر نمی گم بار بعدی وجود نداره

من یه قانونایی دارم!

که کسی نباید بزارتشون زیر پا...

سرش رو آورد جلو و جوری که پیشونیم به چونش می چسبید

تیمارستانی ها
لبش رو کنار گوشم آورد و گفت:

-تو مِن بعد،این قانون منی

یهو چونم رو بین پنجه هاش گرفت که آخ آرومی گفتم و آروم و عصبی گفت:

-نه خودت؛نه هیچ کس دیگه ای نمی تونه جلوم رو بگیره خوب این رو بفهم.

با بهت چند بار پلک زدم دستش رو جدا کرد و آروم‌گفت:

-برو داخل سرما می خوری

همون لحظه نگهبانا سوت زدن و اومدن سمتمون تا برمون گردونن داخل

آرکا ام آروم بهم پشت کرد و رفت

این الان چی گفت! میشه دنده عقب بگیریم؟

برگردم به اون لحظه!

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

●#Part_56

اون قدر روی تخت دراز کشیده بودم که این اواخر نگران خودم شده بودم زخم بستر نگیرم!

یکم چرخیدم و بالشت رو زیر سینم گذاشتم و صورتم رو لابه لای بالشت فرو کردم

پووف!چه روزای تکراری و مزخرفی!

از رو تخت بلند شدم و نشستم

کمی به اطراف نگاه کردم،هووم چی کار کنم؟

لبم رو جوییدم پووف چی کار کنم! حوصلم سر رفت ای خدا

بلند شدم و در اتاق رو باز کردم و رفتم پایین

پرستارا از کنارم رد می شدن

حتی پرستاراشونم ترسناک بودن!

سالن غذا خوری پر بود و دیوونه ها پشت میز نشسته بودن و می لمبوندن

ریز خندید و لبم رو گاز گرفتم

تیمارستانی ها

رفتم و یه ظرف برداشتم و پشت میز ایستادم و آشپز با اخمای در هم و همون سیبیل چخماقی های قصابی نگاهم کرد و ملاقش رو تو قابلمه برد و یه چیزی مثل کوبیده اما رنگ زرد تلپ ریخت تو بشقابم قیافم از شکل چندش غذاش در هم فرو رفت

ظرفم رو دستم گرفتم و آروم رفتم و پشت یکی از میزا تویه جای خلوت نشستم نگهبان ها مدام راه می رفتن و حواسشون بهمون بود.

دنبال یه نقشه ی خوب بودم که کلی حال کنم

اما چیزی به ذهنم نمی رسید.

با یه فکر آنی بلند شدم و برای برداشتن آب معدنی به سمت میز رفتم

دو تا از دیوونه ها که دوتاشون از این گنده وحشیا بودن پشت به هم ایستاده بودن و منتظر ظرفشون بودن.

کسی حواسش بهم نبود لبم رو جوییدم و کنارشون ایستادم و دوتاشون پشت به هم به حالت صف ایستاده بودن اولی بزرگ تر بود و کچل بود و دومی موهای بلندی داشت و سنشون سی به بالا بود

نیش چاکوندم و درحالی که روم سمت آشپزی بود که پشتش رو کرده بود تا آب بیاره فوری دستم رو بدون برگردوندن صورتم بردم سمت رون مرد کچله و یه نیشگون ریز و جیگر سوز ازش گرفتم و فوری فاصله گرفتم و عقب واستادم

مرد کچله برگشت و با چهره ی درهم گردن مرد پشت سرش رو گرفت و داد زد:

-از من نیشگون می گیری؟ آشغال!

هم زمان با این حرفش با سر زد تو بینی اون مرد بدبخت

دهنم رو گرفته بودم و هرهر می خندیدم

مرد مو بلنده دستش رو از دماغ پر خونش گرفت و داد زد:

-من رو می زنی؟

یهو رفت جلو و تو یه حرکت خبیصانه و سریع شلوار مرد کچله رو کشید پایین

تیمارستانی ها

چشمام گرد شد و زود پشتم رو کردم و بلند زدم زیر خنده نگهبانا سوت زدن و دوییدن سمتشون و دعوا بالا گرفته بود یکی این می زد،یکی اون

منم که کلا وسط سالن از خنده ولو شده بودم

بین شلوغی و سرو صدای دیوونه ها که ظرف هاشون رو می کوبیدن تو سر و صورت هم و یه جورایی شورش کرده بودن از سالن خارج شدم.

برگشتم تو اتاقم و در و بستم و با خنده برگشتم که با دیدن آرکا تو یه قدمیم خشکم زد.

چند بار پلک زدم و به چشمای تیره اش زل زدم.

-آرکا!

#تیمارستانی_ها ♥

Part_57#●

ابرو بالا انداخت و دست به سینه برگشت و به دیوار روبه روم تکیه زد و گفت:

-داری؟

گیج بهش زل زدم و گفتم:

-چی ؟

با خونسردی ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-مَرَض!

با گیجی نگاهش می کردم دستاش رو مشت کرد و به مشتش خیره شد و متفکر گفت:

-سیر شدی؟

دوباره مثل خنگ ها نگاهش کردم و بعد چند ثانیه گفتم:

- چی؟

خیره نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت و گفت:

-از جونت!

خواستم چیزی بگم که سرش رو کج کرد و نگاه خیره اش رو بهم دوخت و ترسناک نگاه می کرد.

-دوست داری؟

گیج چند بار پلک زدم و بازم مثل خنگا گفتم:

تیمارستانی ها

-چی رو؟

آروم اومد سمتم و چشماش رو گرد کرد و دوباره چشماش رو ریز کرد و گفت:

-راه رفتن رو اعصاب منو!

با گیجی بهش زل زدم که یهو لبخند زد نه از این لبخند مهربون ها...نه از اون لبخند ترسناکا

-شادی!

اون قدر ترسیده بودم و متعجب بودم که مثل احمقا گفتم:

-جان!

اومد رو به روم ایستاد و انگشت اشاره اش رو روی پیشونیم گذاشت و به چشمای گردم زل زد و گفت:

-اگه یکم عقل داشته باشی...دیگه از این شوخیا با دیوونه ها نمی کنی درسته؟

وقتی دید جواب نمیدم چشماش رو گرد کرد و فشار انگشتش رو، رو پیشونیم بیشتر کرد و گفت:

-هووم؟

هول زده سریع گفتم:

-باشه باشه! وحشی

نیشخندی زد و پشتش رو کرد و خودش رو انداخت رو تخت و گفت:

-چند ماهه پیش هم هستیم این همه فَک زدی ولی از خودت نگفتی مشکلت چیه که این جایی؟

لپام رو باد کردم و روبه روش روی تخت نشستم و گفتم:

-بعد این که از خونه ایران به این جا اومدیم افسردگیم شدتش خیلی زیاد شد بعد یه مدتم از افسردگی شدم شبیه بچه های پیش فعال مثل الانم،اوسگل شدم.

به لفظ اوسگول خندیدیم و بین خنده گفتم:

تیمارستانی ها

-کوفت

چشماش رو ریز کرد و دست برد پشتش و گفت:

-یه چیزی برات دارم

کنجکاو نگاهش کردم که مشتش رو آورد جلوم و به مشتش نگاه کردم و با ذوق گفتم:

-دستت رو می خوای بدی به من؟

یکم مبهوت نگاهم کرد و متفکر زل زد بهم و گفت:

-چرا این قدر خنگی شادی؟ چرا!

چند بار پلک زدم و ذوقم خشکید بغ کرده نگاهش کردم که نیشخندی زد و مشتش رو باز کرد.

#تیمارستانی_ها ♥

Part_58#●

با چشمای گرد شده به گردنبند زل زدم

یه سگِ کوچولو و سیاه گرفتش سمتم و با ذوق و هیجان دستم رو بردم و گردنبند رو گرفتم و بهش زل زدم با ذوق و هیجان گفتم:

-آخ جون سگ!

سرم رو بلند کردم و آرکا چند بار پلک زد و یکم به اطراف نگاه کرد و گفت:

-شادی اون گرگه،سگ نیست!

با بهت به گردنبند زل زدم به نظر من که فرقی با سگ نداشت فقط بلده ضدحال بزنه

بدون توجه به نیش بازش گردنبند رو آوردم بالا و گرفتم رو یقه ام و گفتم :

-بهم میاد؟ خوشگل شدم!

جلوی دهنش رو گرفت و شونه هاش لرزید و سر بلند کرد و با خنده گفت:

-شادی

حواسم به گردنبند بود یهو دستم رو گرفت و کشید که پرت شدم تو بغلش و با بهت چشم باز کردم و دستاش رو محکم دورم پیچوند و با همون لحن پر از خنده گفت:

-خیلی خنگی،ولی خنگ منی فقط من!

فشار دستش دور کمرم بیشتر شد و این بار جدی درِ گوشِ منِ مبهوت گفت:

-فقط من! تو مثل آرلا نیستی تو نمی ری

نمی زارم

تیمارستانی ها

با درد به بولیز مشکی رنگش چنگ زدم و گفتم:

-دردم اومد، ولم کن

بعد چند لحظه به خودش اومد و جدا شد و نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی کمرم گذاشتم و گفتم:

-وحشی چرا جنی میشی یهو!

لبخندی زد و موهام رو به هم ریخت و صدای زنگ رو که شنیدیم بلند شد و گفت:

-حرفام رو یادت نره من همیشه مهربون نیستما

لپم رو باد کردم و بهش زل زدم که در رو باز کرد و داد زدم:

-برای گردنبند ممنون

در رو بست و فوری شیرجه زدم روی تخت و گردنبند رو برداشتم و با ذوق نگاهش کردم.

این دومین کادوم از طرف یک پسر بود

اگه مامان بود می گفت این چیه دیگه دهاتیه و کوچه بازایه!

اما من دوسش داشتم

خیلی زیاد...

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

●#Part_59

چند روزی بود که وقت نمی کردیم هم و ببینیم.

یا اون‌نبود...یا من یه روان شناس اومده بود تیمارستان و تک تک مریض هارو معاینه می کرد

وضعیتشون رو برسی می کرد یه زن چهل پنجاه ساله با موهای فندقی و لپای آویزون که خیلی وسوسم می کرد بِکَنمشون

همچنین از طرف یه برنامه اومده بودن و می خواستن با بخش aکه ما باشیم یه برنامه درست کنن چون ما آروم تر و بهتر از بخش قرمز بودیم.

هنوزم نمی دونم دقیقا جریان چیه اما بلاخره می فهمم.

بردنم‌سالن غذا خوری و غذا دقیقا همون چیزی بود که نمی دونستم چیه!

یه چیز داغون! یه توده ی قهوه ای رنگ که کوفته مانند بود و لابه لاش یه چیزایی مثل کرم دیده میشد.

قیافم از دیدنش رفت توی هم دوست نداشتم بخورم واقعا چندش بود.پ اما مبجور بودم.

تیمارستانی ها
گرسنم بود و قابلیت خوردن کِرمم داشتم!

پشت میز نشستم و یکم با چهره ی در هم به غذا نگاه کردم و چشمام رو بستم و انگشتم رو فرو کردم داخلش و دهنم رو جمع کردم و نوک زبونم رو زدم بهش و چشمام رو باز کردم.

چشمام گرد شد...کم مونده بود بیفته جلو پام

خوش مزه بود! تند و خوش مزه!

نیشم به گشایش گوشام گشاد شد و با ذوق مرگی به غذا نگاه کردم و چشمام رو بستم و با دهن شیرجه رفتم تو ظرف.

رسما مثل گاو داشتم می خوردم!

صدای فیژِ صندلی رو شنیدم ولی بی اهمیت بازم می خوردم و بینش کمی صورتم رو میاوردم بالا تا برای نمردن نفس بکشم.

دو لپی داشتم می خوردم که صدای آرکا نزدیک نیم متر از جا پروندم.

-شادی چرا گاو بازی درمیاری!

با بهت و دهن پر با لپای آویزون نگاهش می کردم.

کمی با چشمای گرد شده نگاهم کرد و سرش رو کج کرد و گفت:

-دارم نگرانت میشم!

بغ کرده به زور هرچی تو دهنم بود و قورت دادم و لب برچیدم و با پشت دست دهنم رو پاک کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم و سرم رو پایین انداختم همش بلده ضد حال بزنه!

سرش رو کمی خم کرد و گفت:

-لوس نشو

سرم رو بلند نکردم و بغ کرده به ظرفم خیره شدم کم کم داشتم بغض می کردم که صداش رو شنیدم.

تیمارستانی ها

-چه گیری کردیما!

بعد چند لحظه گفت:

-ببین...

سرم رو بلند کردم و در کمال حیرت یهو با سر رفت تو ظرف! چشمام اندازه توپ‌تنیس شده بود!

جلل خالق!یا چهارده معصوم یا کل ادیان دینی

مگه میشه! مگه داریم؟

همون طور که با سر تو ظرف بود تند تند غذا می خورد در مقابل چشمای مبهوتم سرش رو آورد بالا و با دهن پر و صورت کثیف بهم زل زد و درحالی که دو لپی می خورد با چشمای گرد شده با دهن پر نا مفهوم‌گفت:

-خیلیم ...بد نی!

و دوباره شیرجه رفت تو ظرف به خودم اومدم و با ذوق خندیدم و گفتم:

-صبر کن منم بیام سگ خور

با نیش باز با سر شیرجه رفتم تو ظرف و بین خنده هامون تند تند می خوردیم و سرم رو بلند کردم و با دهن پر نگاهش کردم و اونم سر بلند کرد و با دیدن هم یکم به خم خیره شدیم که یهو دوتامون ترکیدیم.

افتادیم زمین و هرهر می خندیدیم کلا سرتاپامون رو کثیف کرده بودیم.

پرستارا اومدن سمتمون و بازوهامون رو گرفتن و بلندمون کردن و ما همچنان می خندیدیم.

بردنمون سمت پله ها و هرچی می گفتن ما بلند تر می خندیدیم.

بزار تیمارستانم صدای خنده ها رو بشنوه

مگه تیمارستان فقط جای جیغ و عذابه!؟

بردنمون زیر پله ها و در و باز کردن و از راه رو گذشتیم و پرستار آرکا رو هل داد تو حمام مردانه و بازوی منم گرفتن و بردن راه روی بعدی و در و باز کردن و انداختنم داخل دیواره های فلزی و یه دوش و یه صابون کوچیک!

تیمارستانی ها

پرستارا دم در ایستاده بودن شیر آب رو باز کردم و زیر آب سرد ایستادم و شروع کردم به جیغ زدن و خندیدن.

صدای داد آرکا رو از راه روی کنار شنیدم صداش توی فضای حموم منعکس میشد.

-چرا می خندی؟

جیغ زدم:

-آب یخ خیلی خوبه،امتحان کن

و باز جیغ زدم حتی لباسامم در نیاورده بودم.

بعد چند لحظه صدای داد رو پشت سرش خنده های آرکا رو از راه روی کنار می شنیدم.

دوتامون با خنده و جیغ جیغ دوش می گرفتیم.

نمی دونم اینم جزو دیوونگی هامه یا نه...

ولی دیوونگیم رو دوست دارم حداقل می خندم!

حداقل اون آدمای ترسناک رو که بهشون خانواده می گن رو نمیبینم!

من دیوونگی رو دوست دارم

دنیای دیوونه ها جالب تره

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

Part_60#●

وقتی پرستارا دیدن نمی تونن آرومون کنن خودشون دست به کار شدن یک پرستار مرد رفت سمت راه روی سمت آرکا و پرستار خال خالی و مو کوتاهی اومد سمت من و خودش لباسام رو دراورد و آب داغ رو که باز کرد آروم شدم و ردی از لبخند روی لبام اومد.

آرکا ام آروم شده بود حوله پیچ اومدم بیرون و پرستار با اخمای در هم لباسام رو تنم کرد.

با موهای خیس خودم رو بغل زدم و تند تند از سرما خودم رو تکون می دادم

تو راه رو آرکا رو دیدم نسبت به اوایل برنزه تر شده بود زیاد توی حیاط می رفت و معلوم بود پوستش سریع رنگ می گیره و موهای خیسش رو پیشونیش ریخته بودن.

چشمکی زد و پرستار بردش سمت پله ها

لبخندی زدم و پرستار برخلاف مسیر همیشگی من رو برد سمت اتاق دکترا

با تعجب نگاهش می کردم که با همون اخمای در هم که انگار باهام پدر کشتگی داشت بردم سمت در اتاق این روان شناس جدیده

تیمارستانی ها
رو به دختره گفتم:

-می خوای؟

برگشت و با اخم و سوالی نگاهم کرد که با نیش شل گفتم:

-ارث باباتو!

دندون رو هم سابید و با حرص در رو باز کرد و بازوم رو محکم تر گرفت و بردم داخل و علامت داد بشینم رو صندلی

دکتر با اون هیکل گوشتالوش بلند شد و لبخند محوی زد و پرستار سری تکون داد و از اتاق رفت و منم کامل لم دادم اتاقش گرم و نرم بود.

دیگه سردم نبود فقط موهای تنم سیخ سیخی شده و پوستم مثل پوست مرغ شده بود.

معمولا بعد حموم این طوری می شدم

دکتر پشت میزش نشست و به روپوش سفیدش و بعد چشمای ریز و تیره اش زل زدم.

آروم چشم ریز کرد و گفت:

-شنیدم که با بیمار اتاق ۹۹۰ خیلی دیده می شی یعنی یه رابطه جالبی داریدادرسته؟

اخم کردم و خیره نگاهش کردم بلند شد و اومد و روبه روم روی صندلی نشست و گفت:

-من چند ماه ایران بودم کشورت رو دوست دارم و برای همین اسمت رو به خاطر دارم ،شادی

کمی تو جاش جابه جا شد و شبیه ژله بود!

این اواخر مامانم چاغ شده بود شبیه خانوم پاف توی باب اسفنجی

-شادی می دونم که مشکلت حاد نیست در حدیه که شاید تا چند ماه دیگه مرخص بشی.

پس برای همین دارم باهات حرف می زنم این شادی ای که داری به همه نشون می دی رو الان قایم کن و خودت باش باید یه چیز مهم درباره ی اون پسری که یه مدته باهاش رابطه داری بگم.

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

●#Part_61

حرف اخرش باعث شد جدی بشم اخمام بیشتر از قبل توی هم رفت چند بار پلک زدم که ادامه داد:

-می دونم که اگر اسم های عجیب و غریب پزشکی بگم و از بیماریش برات بگم چیز زیادی نمی فهمی.

دستت درد نکنه دیگه یهو بگو نفهمی! با حرص نگاهش کردم که ادامه داد

-آرکا بیماری چند شخصیتی یا حالا...هرچیز دیگه ای رو...نداره حتی نمیشه بهش گفت سادیسم

تیمارستانی ها

اما اون بعد از دست دادن یکی از عزیزاش بیمار شده اول که با سکوت و خاموشی سر و کار داشته و الان...الان به طرز باورنکردنی داره خوب میشه.

-این که خوبه!؟

سرش رو تکون داد و خود کارش رو تو دستاش جابه جا کرد و با خودکار آبی رنگش بازی بازی می کرد

-خوبه،اما مشکوکه ممکنه به وابستگی غیر طبیعی رو آورده باشه ممکنه از تو برای خوب شدن استفاده ابزاری کنه ممکنه اون قدر براش مهم بشی که کار هایی رو بکنه که نباید...

این پسر که توی پرونده اش اسمش به خاطر خالکوبیش آرکا وارد شده ممکنه اون کسی نباشه که تو فکر می کنی

گیج نگاهش کردم که سر تکون داد و کلافه گفت:

-شادی...ما از این پسر هیچی نداریم فقط یه اسمه! مثل یک روح اسمش هیچ جا ثبت نشده اثر انگشت نداره! فقط توی بیمارستان پیداش کردن و اوردنش تیمارستان سابقتون

سه ساله که اون جاست! و حرف نزده

کمی مکث کرد و دستای مشت شده و سردم رو توی دستاش گرفت و گرم نشدم برعکس بیشتر یخ کردم.

چند بار پلک زد و گفت:

-نمی خوام دیدت رو بهش عوض کنم اما آرکا شاید یک پسر با چهره ی خوب و اخلاق جالب باشه شاید گاهی بامزه و گاهی جذاب باشه اما اونی نیست که فکر می کنی.

لبم رو به دندون گرفتم و استرس زده از جا بلند شدم و گفتم:

-دروغ میگی!چون با هم خوش حالیم دروغ میگی

سر تکون داد و اومد روبه روم ایستاد و گفت:

-شادی تو ممکنه چند ماه مرخص بشی برگردی به خونت پیش خانوادت نزار این‌پسر بیشتر از این بهت وابسته شه این پسر همونیه که با مداد کوبیده تو دست یک نگهبان

با حرص جیغ زدم:

تیمارستانی ها

-برای دفاع از من بود شما خودتون روانی اید

اومد سمتم و دستای لرزونم رو دوباره گرفت

-بار قبل چی؟ پرونده تیمارستان سابقش رو دارم.

دوسال پیش یک پرستار و خفه کرده اما با دکترا با هزار بدبختی پرستار رو برگردوندن.

به چشمای ناباور و گردم زل زد و گفت:

-دو ماه قبل از رفتن تو به تیمارستان شیشه های سالن رو با سر یکی از نگهبانا خورد کرده.

دستام رو وحشت زده از دستش کشیدم و جیغ زدم و به در کوبیدم و داد زدم:

-پرستار در و باز کن این خل و چل رو بیاید بستری کنید،دیوونس!

تا در باز می شد صدای بلند دکتر پرده های گوشم رو میلرزوند و حرفاش بدنم رو یخ تر می کرد.

-ازش دور باش شادی.پ حداقل تا موقعی که بفهمم اشتباه کردم ازش دور باش.

در باز شد و خودم رو پرت کردم بیرون و پرستار بازوم رو

گرفت و دکتر علامت داد ببرتم و تند تند به سمت پله ها رفتم جوری که پرستاره میدویید تا بهم برسه.

نه امکان نداره!دکتره دیوونس روان پریشِ احمق!

💅♥ #تیمارستانی_ها ♥

●#Part_62

در اتاقم رو که باز کرد خودم رو پرت کردم داخل اتاق و در مقابل چشمای گرد شده ی پرستاره در رو تو صورتش محکم بستم و خودم رو پرت کردم رو تخت.

دستی به چسبی که روی گردنم بود کشیدم و موهام رو از جلوی چشمام کنار زدم.

عصبی بودم، خیلی عصبی آرکا دیوونس اما مثل منه به کسی آسیب نمی زنه اگرم بزنه دلیل داره

مثل کاری که با ادی کرد

آرکا خوبه

آرکا خیلی خوبه همشون دروغ می گن.

احمق می گه خوب می شی و برمی گردی پیش خانوادت کدوم خانواده؟ یک بارم نیومدن دیدنم

تیمارستانی ها
کلا یک بار بردنم پیش روانشناس

اونم تو ایران بود اولین کاری که کردن آوردنم توی تیمارستان اونا هیچی نیستن.

جیغ زدم:

-اونا هیچیِ من نیستن.پ نمی خوام خوب شم.

به جیغام ادامه دادم و به رو تختی چنگ زدم و انداختمش روی زمین و جیغ زدم:

-من دیوونم،من دیوونم من خوب نمی شم

با پام به تخت کوبیدم و داد زدم:

-ببینید همه جارو مثل دیوونه ها به هم میریزم

چون دیوونه ام

بلند خندیدم و بین خنده هام،دستام رو باز کردم و دور خودم چرخیدم و بلند بلند می خندیدم.

در اتاق باز شد و بین خنده هام موهام رو کشیدم و با جیغ خودم رو انداختم رو زمین.

و شروع کردم به گریه کردن با هقهقه جیغ زدم:

-دیدین من دیوونه ام؟ من دیوونه ام خوبه؟

پرستارا مبهوت وارد اتاق شدن و نگاهم کردن.

💅♥#تیمارستانی_ها♥

●#part_63

اون قدر جیغ جیغ کردم و خودم رو به این طرف و اون طرف کوبیدم که آخر بی هوشم کردن

سوزش آمپول رو که روی قسمتی از گردنم حس کردم.

پاهام لرزید و سرم گیج رفت و بازوهام رو گرفتن و انداختنم رو تخت چشمام سیاهی می رفت و همشون رو تار می دیدم.

می دیدم که دارن دست و پاهام رو می بندن

لبخند زدم ،خوبه اگه دیوونه باشم کاریم ندارن.

این طوری خوبه...این طوری بر نمی گردم

خوابیدم ! اما خواب نبود خود واقعیت بود

تیمارستانی ها
قرار بود بریم جشن تولد دختر دوست بابا

تازه از ایران اومده بودیم این جا

خیلی زبانم خوب نبود حرف نمی زدم افسرده تر و گوشه گیر تر شده بودم حالم خوب نبود و مامان معتقد بود از اولشم مریض بودم و دارم لوس بازی درمیارم!

شراره می گفت ببرنم دکتر اما هیچ وقت نخواست که خودش دست به کار بشه

هیچ وقت باهام حرف نزد اصلا مگه منم آدم بودم؟

یه هفته بود که مامان و شراره درگیر انتخاب لباس و آرایشگاه و ...منم درگیر شوق و ذوقشون شدم

دلم خواست از پیله تنهاییم خارج بشم.

وارد اجتماع بشم دوست پیدا کنم خواستم دوباره شادی باشم منم لباس انتخاب کردم

شب مهمونی موهام رو فر کردم و آرایش کردم

نه به شدت شراره و مامانی که آرایشگاه رفته بودن

اما از اونا خوشگل تر شده بودم مامان و شراره از آرایشگاه برگشته و داشتن با بابا راجب راه افتادنشون حرف می زدن مهمونی بزرگی بود و دوست داشتم شرکت کنم.

ماجرای من فرقی با سیندرلایی که خوش حال برای مهمونی آماده شد و لباس به تنش به جرم سیندرلا بودن پاره شد نداشت.

منم به جرم شادی بودم اون شب نرفتم مهمونی

مامان با دیدنم چشم گرد کرد و مبهوت گفت مگه شادی ام میاد؟

شراره مات به لباس و ارایشم خیره شد و گفت تو چرا میای؟ می خوای آبروریزی کنی؟

بابا با گرفتگی نگاهم کرد و گفت: به نظرم نیای بهتره...بازم خودت می دونی!

من اون لحظه برای بار چندم مردم؟

تیمارستانی ها

سوم یا چهارم؟ شده بودم مثل اون فیلمه.

پسره رو می خواستن اعدام کنن این خیالشم نبود.

اما پیر مردی که کنارش بود مثل بید می لرزید و وحشت کرده بود.

پسر خندیدابین هیاهوی جمعیتی که منتظر اعدامشون بودن به پیر مرد گفت...بار اولته؟

منظورش این بود بار اولته که داری میمیری؟

که می ترسی؟ اونا اعدام شدن.

اما پسره نمرده بود چون احتمالا بار ها بار قبلا کشته بودنش...روحش و ...قلبش و...

شادی ام اون شب دوباره کشتن.

شده بودم شبیه اون کلیپ دِپ های اینستاگرامی

از اونا که دختره توی حمومه و کل صورتش از ریختن ریمل و خط چشمش سیاهه...

اونا رفتن مهمونی و من اما توی حموم با همون لباس کاربنی و بلندم و موهایی که فرشون کرده بودم زیر دوش آب نشسته بودم.

سرم رو روی زانوهام گذاشته بودم و خراب شدن ارایش و لباسم مهم بود؟ خیس شدن موهام و سرما خوردنم مهم بود؟ نبود...

هیچی دیگه مهم نبود بعد اون شب...شدم اینی که هستم شدم یه دیوونه که دیوونش کردن...

💅♥#تیمارستانی_ها

●#part_64

***

پشت در ایستاده و این پا و اون پا می کردم.

دیگه قرار نبود مرخص شم دکتر تشخیص داد نیاز به درمان بیشتر دارم شاید یکم بیشتر از شیش ماه

در باز شد و بلاخره دختره اومد بیرون فوری دوییدم داخل و خودم رو تخلیه کردم!

آخی...دستشویی چه چیز خوبیه ها!

شلوارم رو کشیدم بالا و در رو باز کردم و اومدم بیرون.

رفتم سمت محوطه و روی نیم کت نشستم و تا صد شماردم پس چرا نمیاد؟

دوباره شروع کردم به شمردن.

-چهل و هفت،پنجاه و سه،سی و چهار...

تیمارستانی ها

داشتم میشمردم که حضور کسی رو کنارم حس کردم.

سر برگردوندم و آرکا ابرو بالا انداخت و گفت:

-الان مثلا داری میشمری؟

با نیش شل سر تکون دادم که اخم کرده به موچ دوتا دستام زل زد و گفت:

-چرا کبودن؟ دستت رو بستن؟ حمله بهت دست داده؟ با تو ام!

گیج نگاهش کردم و تند سر تکون دادم و گفتم:

-یکم شلوغ کاری کردم

ابروهاش در هم فرو رفت و به پشتی نیم کتش تکیه زد و گفت:

-فرار می کنیم،نمیزارم اذیتت کنن.

یهو برگشت سمتم و لبخندی زد و مهربون اما یه جورایی ترسناک گفت:

-یعنی...نمی تونن اذیتت کنن!

نیش چاکوندم و موهام رو به هم ریخت و یهو درای خروجی تیمارستان از هم باز شد و نگهبانا کنار رفتن و یه ماشین شکل اتوبوس اومد داخل و اتوبوسش یه جور جالبی بود.

درش باز شد و همون زنی که از برنامه تلوزیونی مد چند وقت پیش اومده بود از ماشین پیاده شد.

فیس جالبی داشت رنگی رنگی و خزایی که دور گردنش بودن و موهای چتری و کوتاه آبی.

و لبایی که از وقتی که دیده بودمش همیشه رنگش قرمز بود

با نگهبانا و همراه دختر و پسرایی که تو تیپ و شکل خودش بودن به سمت ساختمون رفتن

آرکا ابرو بالا انداخت و ریلکس گفت:

-اینا واس چی هی میان این جا؟

تیمارستانی ها

با ابرو های بالا رفته گفتم:

-تو واسه چی کوچه بازاری حرف می زنی؟

برگشت سمتم و شونه هاش رو بالا انداخت.

-تازه کجاش رو دیدی کم کم راه میفتی.

لپم رو باد کردم و خواستم موهاش رو بکشم که نگهبانا سوت زدن اما هنوز زود بود!

هممون رو بلند کردن و بردن سمت ساختمون یه عده از مریض هارو می بردن اتاقاشون و یه عده رو نگه می داشتن

نگهبان اومد سمت آرکا و بازوش رو گرفت تا ببرتش سمت اتاقش.

آرکا برگشت سمت نگهبانه و گفت:

-این رو می بینی؟

هم زمان با این حرفش به پاهاش اشاره کرد.

نگهبان که یه مرد جا افتاده بود اخم کرد و گفت:

-خب؟

آرکا لبخندی زد و سرش رو کج کرد و گفت:

-حالا که دیدی پا دارم و خودم می تونم راه برم پس چه طوره دیگه بهم دست نزنی؟

بلند زدم زیر خنده و نگهبانه با حرص بازوی آرکا رو ول کرد و داد زد:

-راه بیفت

آرکا برگشت و برای این که بشنوم گفت:

-بعدا بهم بگو واس چی نگهت داشتن

تیمارستانی ها

سری براش تکون دادم و توپیچ پله ها گم شد و پسرو دخترایی که نگه داشته بودن همه ظریف و لاغر بودن و همشونم از گروه a یعنی گروه بیمارای عادی

یعنی آرکا توی دسته ی گروه b بود برای همین هم طبقه ی من نبود!؟ یعنی آرکا خطرناکه؟

حرفای روانشناس توی سرم زنگ خورد و با حرص زدم تو گوش خودم و جیغ زدم:

-غلط می کنی به حرفاش فکر کنی

همه با بهت برگشته و نگاهم می کردن نیشم و چاکوندم و گفتم:

-چیزه...با وجدانم بودم.

از پله ها مدیر تیمارستان و دو تا از دکترا به همراه سر نگهبان و اون خانوم تلویزیونیه پایین اومدن.

مدیر که یک مرد لاغر و بی رنگ و رو و شیر برنج بود با اخمای در هم سرد و خشک گفت:

-اینا بی خطرن به نظر من الکی دارید وقتتون و هدر می دید.

زن بدون توجه به مدیر اومد سمتمون و بینمون راه می رفت ما مثل خل ها بهش نگاه می کردیم.

یکی از خل و چل هایی که از تیمارستان قدیمم اومده بود گفت:

-موهات رنگ آسمونه...

اومد دست بزنه به موهای زنه که زنه زود عقب رفت و بهمون نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:

-سلام

💅♥#تیمارستانی_ها

●#part_65

گیج نگاهش می کردم که دستای سفید و لاغرش رو به هم‌گره زد و حدودا سی ساله بود.

-من از طرف یک برنامه تلویزیونی اومدم این جا

طراحای ما برای دختر و پسرا لباسای خاص و بامزه درست می کنن یعنی پسرا لباسای دخترانه و دختر ها لباسای پسرانه می پوشن

و روی سن راه می رن این برنامه برای حمایت از هم گرایش ها به جنس مقابل و هم جنس هستش

و شما رو برای این کار انتخاب کردیم امشب برنامه داریم و امید واریم امشب اروم باشید و شلوغ کاری نکنید تا تصویرتون رو توی تلوزیون ببینید.

کمی خیره به چشمای ریز شدمون نگاه کرد و گفت:

-متوجه حرفام شدید؟

هممون مثل گاو فقط نگاهش می کردیم که دوباره یکی از خل و چل ها خیره به موهای زنه گفت:

تیمارستانی ها

-اَه موهاش رنگ آسمونه!

تنها سکوت سالن و صدای ویز ویز مگس کنار گوشم می شکست و زنه چند بار پلکش پرید و عصبی خندید و گفت:

-خب،چه قدر شوق و ذوق!

مدیر اخم کرده نیشخند زد و از پله ها بالا رفت

زنه دست زد و به دختر مو بلند کنارش اشاره کرد و گفت:

-ونوس بهتون کمک می کنه

تا عصر در مقابل نگاه گاوانه و گیج ما توی محوطه باغ چادر بزرگی زدن و ماشین های بزرگ صندلی و یه چیزای بزرگ و آهنی میاوردن.

دختر تپلی و قد کوتاهی که اسمش ونوس بود مدام بهمون می گفت باید بعد از کنار رفتن پرده ها می رفتیم رو سن و مثل مدل ها راه می رفتیم.

ونوس یکی از پسر دیوونه ها رو بلند کرد و گفت:

-خب حالا مثل من مستقیم راه برو و یک نیم چرخ بزن و برگرد.

ونوس خودش راه رفت و انجام داد

پسر سرش رو خاروند و جایی که ونوس گفته بود ایستاد و دستاش رو به کمرش زد شروع کرد به راه رفتن

خیلی خوب و با ژست راه می رفت،تعجب کردم.

ونوس با ذوق گفت:

-آفرین!همینه

و از اون جایی که چشمای ونوس جان شور بود تا این و گفت پاهای پسره به هم گره خورد و یه شیرجه خرکی زد و تلپ افتاد زمین.

هممون دوباره مثل گاو نگاهش کردیم و ونوس کلافه برگه های لول شده ی توی دستش رو کوبید به سرش و گفت:

تیمارستانی ها

-خدایا منم الان دیوونه میشم

باز مثل گاو نگاهش کردیم پسره از روی زمین بلند شد و با ذوق گفت:

-خوبه؟

ونوس با حرص چشم بست و گفت:

-نفر بعدی...

پسره لب برچید و رفت گوشه ایستاد

دلم براش سوخت و رفتم کنارش و بازوش رو ناز کردم و گفتم:

-عیب نداره

بدون توجه بهم روش رو برگردوند و رفت!

با بهت و حرص گفتم:

-خوبی به حیوانات نیومده والا!

خلاصه کلا تا شب درگیر بودیم همش ونوس بهمون یاد می داد البته مگه یاد می گرفتیم!

کار درست کردن چادر یا همون درست کردن استیج یا هرچیزی که بود تموم شد

توی سالن میز و آینه و وسایل ارایشی گذاشته بودن و نگهبان ها ام حواسشون بهمون بود

یکی از پسرا بردم پشت میز و نشوندم رو صندلی و شروع کرد به آرایش کردن مثل خل ها بهش نگاه می کردم.

داشت مداد انتخاب می کرد که گفتم:

-جلل خالق،اخر زمانه دیگه...حالا باید بشینیم پسر آرایشمون کنه

چون به فارسی گفتم نفهمید

چه قدر ماست بود...چشم های آبی و موهای زرد و ابروها و مژه های همون رنگ!

تیمارستانی ها
هرچی آرکا سیاه بود این زرد و سفید بود

#تیمارستانی_ها

#part_66

کار گریمم بلاخره بعد نیم ساعت تموم شد و وقتی بلند شدم با دیدن خودم هنگ کردم.

صورتم رو واقعا تغیر داده بودن ارایش چشمام و رژ لبم...همه چیز عالی بود بعد این همه ماه شبیه مرده ها بودن و خل و چل ها این اولین بار بود که شبیه دخترا بودم!

چند بار مبهوت پلک زدم و پسره پیراهنی رو داد به دستم و کمی خیره نگاهم کرد و بعد چند لحظه چشمش رو ازم جدا کرد و گفت:

-برو بگو ونوس تنت کنه

سر تکون دادم و برگشتم و ونوس با دیدنم دست از شونه کشیدن موهای وز و فرفری دختر زیر دستش گرفت و انگار می خواستن اون رو شکل پسرا کنن اخه بعضی از دخترا رو شبیه ترنس ها می کردن یا پسرا رو شبیه ترنس ها می کردن...

بعضیا ام گه مثل من مثلا هم جنس باز بودن!

خاک بر سرم کنن زبونم رو گاز گرفتم و وتوس چرخی دورم زد و گفت:

-چه ناز شدی تو!

دستم رو گرفت و کشید سمت اتاقی یکی از بیمارایی که حالا برای تعویض لباس بود.

لباسام رو در اورد و منم انگار نه انگار بدون خجالت هم چنان مثل گاو نگاهش می کردم.

پیراهن و که تنم کردم رسما ذوق مرگ شدم.

شبیه پرنسس ها شده بودم.

لب گزیدم و ونوس فوری چونم رو کشید و لبم رو ازاد کرد و با حرص گفت:

-نکن رژت پاک میش،.بیا بریم پرنسس

لبخند غم‌گینی زدم.

پرنسس تیمارستانی!

بی شک قصه ی جالبی رو رغم می زدم اگر نویسنده ای داستانم رو می نوشت.

همه اماده شده بودن با دیدن بعضی از پسرا که لباسای دخترونه داشتن از خنده منفجر شدم.

تن یکی از پسرا شلوار و تی شرت صورتی کرده بودن و براش رژ لب زده بودن مثلا ترنس بود.

تا شب همه در گیر بودن و بلاخره دکترا و روان شناسا و پرستارا و خود اوامل فیلم برداری و مجری و ...همه اومدن و نور افشانی کردن و ما پشت پرده بودیم و کلا فضای جالبی بود.

ونوس نگران بود دیوونه ها رو استیج خراب کاری کنن.

اما خب ما اوضاعمون خیلی بد نبود یا بیشترمون افسرده بودن یا حالت فراموشی داشتیم

یا مثل من...

برنامه تلوزیونی به طور زنده حالت پخش گرفت و میدونستم الان رو شبکه های تلوزیونیم.

صدای مجری رو از پشت پرده میشنیدم.

ونوس داشت می رفت سمت یکی از دخترا که لباس مردونه تنش کرده بودن اما با دیدن من استپ کرد و با حرص گفت:

-شادی کو رژ لبت!

گیج و با چشمایی گرد نگاهش کردم و مثل بچه های خطا کار گفتم:

-چیزه...خوردمش

حرص زده به سمتم اومد و دستم رو گرفت و من رو کشید تو اتاق گریم و رژ لب رو از روی میز برداشت اومد سمتم آروم و اخم کرده رژ لب رو، رو لبام کشید و من تمام مدت به لپاش خیره بودم،نرم و گوشالود!

چی میشه الان گازش بگیرم!؟

دهنم رو یهو باز کردم گازش بگیرم که جیغی زد و گفت:

-رژ لب خورد به گونت اَه

با حرص رفت و در کشو هارو باز کرد اما دستمال پیدا نکرد

دستم رو گرفت و رو تخت نشوند و عصبی گفت:

تیمارستانی ها

-صبر کن تا گریمور رو صدا کنم بیاد.

از اتاق رفت بیرون و پشت به در کلافه سرم رو پایین انداختم و با دستام پیشونیم رو گرفتم.

صدای قژِ باز شدن در رو شنیدم و بلند شدم و برگشتم که با دیدن آرکا تو چند سانتیم نفسم از وحشت رفت

#تیمارستانی_ها

#part_67

تیمارستانی ها

نگاه خیره اش رو بهم دوخته بود و چند بار پلک زد و گیج سرش رو بالا و پایین کرد و از چشمام تا پاهام رو ارزیابی می کرد.

گیج گفتم:

-آرکا!

انگشتش رو جلوی لباش گرفت و گفت:

-هیس!

دوباره نگاهش رو بهم دوخت و سوتی زد و گفت:

-از لولو به هلو؟

با حرص زدم به بازوش و خندید و بهم نزدیک شد و سرش رو کج کرد و خیره نگاهم کرد.

عجیب بود،نگاهش! انگار نمی تونست چشم ازم بگیره نه برای خوشگلی و این حرفا...نه!

انگار خشکش زده بود

-آرکا!

نمی فهمید دستم رو، رو سینش گذاشتم که یهو موچ دستم رو گرفت و اون دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو خم کرد و با چشمایی که حالا به سرخی می زد اروم از لابه لای دندوناش گفت:

-واسه چی اینا رو پوشیدی؟ دوست داری نگاهت کنن؟

گیج چند بار پلک زدم که یهو در باز شد و آرکا فوری ازم فاصله گرفت و ونوس و گریمور با بهت به آرکا نگاه می کردن

با چشمای وزقی نگاهشون کردم و گفتم:

-چ...چیزه...

آرکا یهو با حرص گفت:

تیمارستانی ها

-چرا این لباسا رو تنش ک...

نزاشتم ادامه جملش رو بگه و اگر میفهمیدن از اتاقش فرار کرده براش بد میشد.

برای همین سریع و تند روبه ونوس و گریمور خشک شده گفتم:

-یکی از دیوونه هاست تمام این مدت پشت تخت خوابش برده بوده ندیدنش،گریمم نشده لباسم نداره الان اجرا شروع میشه!

ونوس جیغی زد و کوبید به لپش و گفت:

-هوگو حالا چی کار کنیم!

پسره که اسمش هوگو بود دویید سمت وسایل آرایشی و گفت:

-الان حلش می کنم

آرکا خواست چیزی بگه که پسره فوری نشوندش رو صندلی و کِرِم و رژگونه برداشت.

به آرکا علامت دادم بلند نشه و ادای التماس کردن دراوردم تند تند نفس می کشید و مطمئن بودم موقعیت پیدا کنه خونم رو می ریزه!

ونوس گونم رو با دستمال و کرم پودر درست کرد و من و از اتاق برد بیرون تا آرکا رو درست کنن

ما رفتیم پشت پرده و پرده کنار رفت و اولین نفر یکی از دخترای پسر نما بود

یکم تق و لق بود اجراش اما با موفقیت رفت و برگشت و همه ازش عکس می گرفتن

تو اون شلوغی و سر و صدا و حضور نگهبانا بینمون در اتاق باز شد و با دیدن صحنه روبه روم خشک شده چند بار پلک زدم

یا حضرت فیل!

💅♥#تیمارستانی_ها

●#part_68

بادیدنش کلا نتونستم خودم رو کنترل کنم.

نشسته بودم رو پله و بلند بلند می خندیدم جوری که ضعف کرده بودم و مثل غش کرده ها افتاده بودم رو پله ها می خندیدم.

هنوز متوجه من نشده بود

آرکا با این قیافه تو هم و جدیش! یک شلوارک ال زیر زانو سفید با چکمه های صورتی

یه تی شرت یقه شل و دخترونه سفید با بندای صورتی که یک شونش با اون عضله های گنده زده بود بیرون!

تیمارستانی ها

از همه جالب تر رژ لب صورتی! و گونه های صورتی شده و خط چشم!

موهاشم که کج کرده بودن

قیافش از حرص رو کبودی بود و قرمز شده بو.

رگای گردنشم متورم شده بودن

من هم چنان بلند بلند می خندیدم

برای این که با دیدن خندم نکشتم بلند شدم و دستم رو جلوی دهنم‌گرفتم تا نخندم آروم لبم رو گاز گرفتم و رفتم سمتش با دیدنم انگار قاتل باباش رو دیده

با صدایی که از زور کنترل خنده می لرزید گفتم:

-چه خوشگل ش...شدی!

لبش رو گاز گرفت و چشم بست و مشتش رو به دیوار آروم کوبید و آروم و تحدید وار نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

-شادی به قرآن بخندی می کشمت!

کاش این رو نمی گفت چون اصلا جذبه به اون رژ لب صورتی و مژه های ریمل خورده نمیومد

تا این رو گفت دلم رو گرفتم و تقریبا از خنده ولو شدم.

چشم گرد کرده و عصبی نگاهم می کرد،بین خنده یهو بازوم رو گرفت و کوبوندم به دیوار و با حرص نگاهم کرد و نفس نفس زنون گفت:

-زهر مار

تا این رو گفت باز زدم زیر خنده.

یهو صدای چیک عکس رو شنیدم و برگشتم و یکی از عکاسا بود با ذوق گفت:

-وای چه سوژه توپی

تا این رو گفت دویید رفت!

آرکا برگشت سمتم و سرش رو چپ و راست گرد و چشم بسته گفت:

-وای شادی...وای،چه جوری بکشمت... دردت نیاد؟

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم که یهو ونوس در سالن و باز کرد و با دیدن ما با حرص گفت:

-شادی نوبت توعه زود بیا

آرکا حرصی دستم رو کمی فشار داد که آخ ارومی گفتم و بعد دستم رو ول کرد.

فوری دوییدم سمت ونوس و دستم رو گرفت و برد سمت محوطه.

از پشت چادر رفتیم داخل و از پله ها رفتم بالا و قبل این که فرصت کنم به خودم بیام پرده رفت کنار و ونوس از گوشه هولم داد و با سر پرت شدم داخل!

مثل خل و چل ها به فلاش های دوربین زل زدم و سرم رو بلند کردم و آب دهنم و قورت دادم.

بدون توجه به نگاه هاشون شروع کردم به راه رفتن

سعی می کردم مثل ادمیزاد راه برم.

صدای چیک چیک عکس گرفتنشون و نور سفید و رنگی فلاش دوربینا چشمام رو میزد

part_69#●

بین جمعیت یک لحظه فقط یک لحظه نگاهم رو گردوندم و ای کاش این کارو نمی کردم.

چشمای تیره ی مامان دل جمعیت رو انگار شکافت و برق چشماش چشمام رو کور کرد

نفسم یکی در میون شد و صدای ضربان قلبم و می شنیدم

انگار همه چیز صحنه آهسته شده بود

اومده بود ببینتم؟ ببینه که مثل عروسک درستم کردن و وادارم می کنن روی سن رژه برم و مسخره بشم اومده بود خورد شدنم رو ببینه؟

تنها بود و نگاهش هیچ تفاوتی نکرده بود.

همون قدر بی تفاوت و همون قدر بی احساس

مادر ها این طوری نگاه می کردن؟

نفهمیدم چی شد

پام پیچ خورد پاشنه های کفشم گیر کرد به پشت پشت پام و خوردم زمین.

تیمارستانی ها

جلوی تموم دوربین ها و عکاس ها و مردمی که بلند بلند می خندیدن...انتهای لباسم تا رون چپم پاره شده بود و هم چنان نگاه اشک آلودم به مامانی بود که بلند شده و پشت کرده و به سمت درای خروجی می رفت

صدای خنده ها توی سرم سنفونی داشت...یه سنفونی مرگ بار

قطرات اشکم یکی از پشت دیگری می ریختن رو گونه هام.

رو به مامان جیغ زدم:

-خوش حال شدی؟ اومدی ببینی باهام چی کار کردی؟

پشت به من خشکش زد و هم چنان صدای خنده ها و هیاهو و ...روی مغزم خش می انداخت

صدای یک دختر و یه جایی پشت سرم شنیدم:

-دیوونه هارو چه به اجرا و مدلینگ!؟

صدای قهقه اشون دلم رو لرزوند و توهمون حالت افتاده که زانوهای زخم شده و کف دستای به سوزش افتادم رو دردناک تر می کرد جیغ زدم:

-نرو،وایسا ببین باهام چی کار کردی ببین.!

بقیه حرفام رو نمی فهمیدن فقط اونی می فهمید که پشت به من ایستاده و دستاش مشت شده بود

لاغر شده بود! هنوزم زیبا بود و شیک هنوزم ارایش داشت و رنگ موهاش عوض شده بود

من کجا بودم؟ تیمارستان؟ غذایی که می خوردم چی بود؟ لباسی که می پوشیدم چی بود؟

جیغ زدم و با کف دستای زخمم به کف سن کوبیدم و جیغ زدم:

-نرو،برگرد ببین؛ ببین تو مادر من نیستی تو هیچ چیز من نیستی تورو لابه لای دیوارای همین تیمارستان چال کردم

بعد چند لحظه با سرعت به سمت در دویید و وقتی از دیدم محو شد با گریه جیغ زدم:

-نرو...برگرد ببین به چشمام نگاه کن و ببین که از چشمام افتادی ببین برام مردی

دیگه نمی خندیدن.حالا همه گوشی به دست فیلم‌می گرفتن و نیشخند می زدن

تیمارستانی ها

با حرص بلند شدم و به خاطر شکست پاشنه های یک لنگ کفشم نمیتونستم راه برم.

دو تا کفشام رو با حرص در اوردم و از روی سن پریدم پایین و یقه ی پسری که داشت فیلم می گرفت رو گرفتم و جیغ زدم و به فرانسوی گفتم:

-چرا فیلم‌می گیری؟

با همون نیشخند فیلم می گرفت با دست کوبیدم تو صورتش که خم شد و جوری هولم داد که خوردم به پله ها و افتادم و همچنان فیلم‌می گرفتن

نگهبانا اومدن سمتم اما با شلیک شدن یه چیزی مثل گلوله تو سالن و افتادنش روی پسری که هولم داده بود همهمه شد و نگهبانا دوییدن برن جلو...

part_70#●

آرکا پسره رو می زد و من هق می زدم و تو خودم جمع شده بودم

یکی از نگهبانا بازوش رو گرفت و برش گردوند

شلوار خودش پاش بود اما لباس تنش نبود.

صورت و موهاش خیس بود و مثل قبل شده بود.

با ارنج کوبید تو صورت نگهبانه و نعره زد و خم شد و صندلی رو برداشت و بلند کرد و کوبید تو شکم نگهبان کچلی که پشت سرش اومده بود تا بزنتش

صدای جیغ جیغ دخترا تو سرم اکو می شد و نگهبانا نمی تونستن جلوش رو بگیر وحشی شده بود.

تند تند به سمت دختر و پسرای ترسیده و چسبیده به دیوار رفت و یقه ی یکی از پسرا رو که داشت هم چنان فیلم می گرفت رو گرفت و سرش رو کج کرد و با چشمای گرد شده گوشی رو از لابه لای دستای پسره دراورد

دستاش رو جلوی پسره گرفت و گوشی رو یهو فرو کرد تو دهن پسره

پسره سرفه کنان و با دهن باز سعی می کرد گوشی رو دربیاره که آرکا با کف دست کوبید به انتهای گوشی که گوشی تا نیمه فرو رفت توی دهن پسره و پسره با سرفه و خرخر کنان افتاد زمین.

دخترا جیغ زدن و یکی از نگهبانا زخمی بلند شد و از پشت شونه های آرکا رو گرفت آرکا ام از پشت با سرش محکم کوبید تو دهن‌نگهبانه و برگشت و دست نگهبانه رو گرفت و جوری پرتش کرد که افتاد روی صندلی ها و دو نگهبان باقی مونده

تیمارستانی ها

دلیل این که نگهبانا متوجه این شلوغی نشده بودن خارج بودن چادر استیج از تیمارستان بود و نگهبان زیادی این جا نبود

آرکا برگشت سمت یکی از دخترایی گوشی دستش بود ترسناک به دختره نگاه کرد و دختره با ترس به آرکا نگاه کرد و یه جیغ بلند کشید و بعد ساکت به ارکا نگاه کرد.

ارکا ام سرش رو کج کرد و یهو بازوی دختره رو گرفت و دهنش رو تو دو سانتی صورت دختره نگه داشت و یه جوری نعره زد که من پاهام لرزید!

دختره چشماش سفید شد و غش کرد و ارکا ولش کرد و همه با ترس گوشیاشون رو انداختن زمین و ارکا با نفس نفس و چهره ای که تا به حال ازش ندیده بودم تحدید آمیز بهشون‌نگاه کرد و اومد سمتم

یهو بازوم رو با خشونت گرفت و کشید که پرت شدم تو بغلش.سرم رو روی سینه نم دارش گذاشتم و هق زدم و دستام می لرزید.

سرش رو تو گودی گردنم فرو کرده و تند تند نفس نفس می زد خیلی عصبی بود.

یهو دست انداخت دور کمرم و به جای بغل کردن رمانتیک! من و انداخت رو کولش!

شبیه گوریل انگوری شده بود!

من و برد سمت خروجی چادر و وقتی اومدسم بیرون من و گذاشت زمین و خم شد و تند تند با سر این طرف و اون طرف بدنم رو نگاه می کرد می خواست ببینه آسیب دیدم یا نه!

لبخند محوی زدم که صدای آژیر شنیدیم و چراغ قوه ها و پارس سگ ها بعد چند لحظه دورمون پر شد از نگهبان ها

part_71#●

ارکا جلوم ایستاد و نگاه وحشیش رو به نگهبانا دوخت

یکی از نگهبانا با شوکر اومد سمتش که موچ دست نگهبان رو گرفت و با شوکر کوبید تو سر نگهبانه و لگدش زد و انداختش زمین

خوش حال از پیروزی آرکا ذوق زده جیغ زدم:

-کل زورتون همین بود؟

منظورم به نگهبانا بود همون لحظه نگهبانا چند نفری با اسلحه های سفیدی که می دونستم تیراش بیهوشی داره به سمتمون اومدن وچشمام گرد شد و وحشت زده لبم و گاز گرفتم

تیمارستانی ها

آرکا نیم رخش رو برگردوند سمتم و سرش و کج کرد و گفت:

-این رو نمی گفتی میمردی؟

یکی از نگهبانا اومد جلو که ارکا اسلحه اش رو گرفت و کوبیدش به دیوار و داد زد:

-ماله منه،فقط ماله منه

باز داد زد و رفت سمت نگهبان بعدی که به سمتش شلیک کردن و یه سوزن فرو رفت توی سینش و سوزن رو کند و نگهبانه دوباره شلیک کرد و سوزن توی گردنش فرو رفت و آرکا گردن نگهبان ترسیده رو گرفت و پرتش کرد روی زمین و رفت سمت نگهبان بعدی و یهو همشون شروع کردن به شلیک کردن جیغ زدم و با گریه چشمام و گرفتم و تیر های سوزنی تو کل نقلط بدنش پراکنده فرو رفته بودن

با گریه نگاهش کردم و دستاش رو آورد سمتم و یک قدم به سمتش برداشتم که چشماش نیمه بسته شد و با زانو افتاد زمین و نگهبانا دورش جمع شدن و با گریه سر خوردم زمین

نگهبانای کتک خورده از توی چادر اومدن بیرون و یکی شون با حرص خون دماغش رو پاک کرد و اومد سمت آرکا و پاهاش رو بلند کرد و کوبید به شونه ی آرکای بیهوش

جیغ زدم و بلند شدم دوییدم سمتش که یکی از نگهبانا محکم از پشت گرفتم

دست و پا می زدم و به دستاش چنگ میانداختم.

-ولش کنید، ولش کن نزنش

اما مرد با حرص فحشای رکیک می داد و به آرکایی که بیهوش روبه شونه افتاده بود لگد می زد.

با گریه جیغ زدم:

-تو بیداریش زورت بهش نرسید عوضی.ترسو حالا که بی هوشه می زنیش

عوضی ترسو خوک کثیف.

تیمارستانی ها

هم چنان آرکا رو لگد می زد و من هق می زدم و زانو هام شل شد و دست نگهبانه دور کمرم شل شد و افتادم زمین و چشمام تار شد و نگه تارم رو به آرکایی که بیهوش زیر دست اون نگهبان کتک می خورد دوخته بودم و تو همون حالت از حال رفتم و بی هوش شدم

part_72#●

****

چشمام رو گنگ به اطرافم دوختم.

دستام بسته بود و یکی کنارم نشسته بود.

گلوم خشک شده و سرم بالای سرم تموم شده بود

کسی که کنارم نشسته بود بلند شد و سوزن رو از دستم درآورد و صورتم توی هم جمع شد

نگاه گردندنم رو کمی چشمام رو باز و بست کردم تا دیدم واضح شد.

روان شناس تیمارستان بود همون زنِ موفندقی و چاغ

با اخم نگاهم می کردبا صدای خراشیده گفتم:

-آرکا...

بهم خیره نگاه کرد و بعد به برگه های دستش

سرش و بلند کرد و نگاهم کرد و گفت:

-نه ماهه بستری هستی بیماریت رو ارزیابی کردم مشکلت برطرف شده تا اخر هفته مرخص میشی.

گنگ چشم گرد کردم و دستام رو خواستم بالا بیارم که به خاطر بسته بودنشون نتونستم

با اخم و حرص گفتم:

-اولا که من مریضم ،دوما آرکا کجاست؟

کنارم رو صندلی نشست و خم شد سمتم و گفت:

-توی اتاق درمانه تو ام توی اتاقتی قرار نیست دیگه هم دیگر رو ببینید اون حق هوا خوری یا هرچیز دیگه ای رو نداره تا زمانی که بفهمیم قابلیت حضور کنار باقی بیمار هارو داره یه جورایی زندانیه

تیمارستانی ها
چشمام گرد شد و گفت:

-تا هفته ی دیگه مرخص میشی حق نداری ببینیش به هیچ عنوان

جیغ خفه ای کشیدم و تقلا کنان دست و پا زدم که پشت کرد و رفت سمت در

-من هیچ جا نمیرم،آرکا رو ول نمی کنم با تو ام...چاغالو ،هوی ،خپل!

در اتاق که بسته شد حرص زده جیغ خفه ای کشیدم.

نفس نفس میزدم و از عصبانیت گریم گرفته بود.

جیغ زدم:

-حداقل دستام رو باز کنید!

بغض کردم و سیبک گلوم بالا و پایین میشد.

نمی خواستم برم آرکا...آرکا چی؟

بدون آرکا می شد؟ من با آرکا درمان شدم.

اون با من حرف زدن و یاد گرفت فرانسوی رو از با من بودن یاد گرفت بیرون رفتن و دوییدن توی محوطه رو کنار من انجام می داد.

اونم با من خوب بود ما بدون هم می تونستیم؟

نمی تونستیم...نمی تونستیم!

****

دو روزه،دوروزه که مرخص نشده و هنزز بخش درمانیه و نگرانشم حق رفتن پیشش رو ندارم.

تو محوطه ام حتی ندیدمش

نگرانشم و دلم براش تنگ شده بغض می کنم و چشمام خیس میشه.

تیمارستانی ها
باید یه جوری ببینمش نمی تونم باید بدونم چشه

چرا هنوز بستریه؟

به اطراف زل زدم و دکترا با لباس های سفیدشون این طرف و اون طرف می رفتن و روانیا ام که مثل همیشه درگیر!

لب جوییدم و فکر می کردم و فکر می کردم...

اما چیزی به ذهنم نمی رسید.

روانیا داشتن توپ بازی می کردن و یکیشون قیافه جالبی داشت شبیه سندروم دانی ها بود

هر چند روز تشنج می کرد و می افتاد زمین و ...

چشمام گرد شد و نیشم به موازات گوشم شل شد

با فکری که به سرم زده بود نه تنها می تونستم بیشتر از چند دقیقه آرکا رو ببینم...بلکه شبم پیشش باشم!

با همون نیش شل رفتم سمت خاکی کنار ساختمون

ادای افتادن و دراوردم و خودم رو پرت کردم لابه لای خاکا بین خاک ها دست و پا می زدم و جیغ جیغ می کردم کل بدن و موهام خاکی شده بود

نگهبان سوتی زد و پرستارا دوییدن سمتم و بازوهام رو گرفتن و بلندم کردن با اخم و غر غر یکیشون بردم سمت ساختمون و راه رو،رو برای رفتن به حموم طی کرد

لباسام رو در اورد و انداختم تو حموم سریع شروع کردم به شستن خودم.

بعد این که تمیز شدم پرستار چند ضربه به در زد تا چکم کنه که فوری صابون رو برداشتم و تیکه اش کردم و گذاشتمش توی دهنم و زیر زبونم‌نگهش داشتم

در و باز کرد و نگاهم کرد و گفت:

-تمیزی،بیا بیرون

تیمارستانی ها

بدون حرف زدن و بدون قورت دادن آب دهنم اومدم بیرون و حوله رو دورم پیچید و شروع کردم به پوشیدن لباسام و بازوم رو گرفت و از حموم بردم بیرون.

چون وقت ناهار بود بردم سالن غذا خوری و خودش رفت.

ظرف غذامو رو گرفتم و پشت میز نشستم.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و صابون رو تف کردم کف دستم و چهره ام رفت توی هم و سعی کردم آب دهنم رو قورت ندم.

به اطراف نگاه کردم و آب رو توی لیوان پلاستیکی ریختم و با سر پایین تیکه ای از صابون رو برداشتم و توی لیوان انداختم آب لیوان کم بود و قاشقم رو تو لیوان بردم و شروع کردم به خورد کردن صابون و هم زدنش

حواسم به نگهبانا ام بود وقتی لیوان پر کف شد فوری لیوان رو بردم سمت دهنم و آب کف و خوردم و تو دهنم نگهش داشتم.

یهو از پشت میز بلند شدم و حالا چه جوری ادای تشنج دربیارم؟

یاد یه آهنگ قر دار افتادم.

توی ذهنم ریتمش رو به یاد اوردم.

دیر اومدی خیلی دیره جای دیگه دل اسیره حرفای قشنگت اصلا تو گوش دل نمیره...

تو همون حالت بدنم رو رتمیکک شروع کردم به لرزوندن و افتادم زمین و با چشمای بسته میلرزیدم و پرستارا دوییدن سمتم و دهنم رو باز کردم و کفای سفید توی دهنم رو بالا اوردم.

part_73#●

پرستارا جیغ زدن:

-تشنج کرده،زود برانکارد بیاریدش ببرینش اتاق درمان

هم چنان می لرزیدم و یکیشون لای چشمام رو تا نیمه باز کرد و فوری تا جای که می تونستم به بالا نگاه کردم تا مردمک چشمام رو نبیینن

روی برانکارد گذاشتنم و همچنان کف های تو دهنم رو بالا میاوردم.

نمی دونم چه قدر گذشته بود صدای باز شدن در رو شنیدم و روی تخت فرود اومدم.

دکتر اومد بالای سرم و حضورش رو حس می کردم.

تیمارستانی ها

دستم سوخت و فکر کنم سرمی چیزی زد.

لای چشمام رو باز کرد و نور چراغ قوه رو تو چشمام دوخت و صدای زخیم دکتر رو می شنیدم:

-تشنج نیست،ولی فکر کنم مصموم شده فشارش رو بگیرید و ببرینش شست و شوی معده

با حرص دستام مشت شد چه کار سختی!

دیگه نگم چه بلاهایی که سرم نیاوردن با بدبختی خورده و نخوردم رو کشیدن بیرون و حالم اگر خوب بودم...خود به خود بد شد!

کلا داغونم کردن ادای غش کردن دراوردم و دوباره گذاشتن روی تخت و سُرم زدن و یکی از دستام رو به تخت بستن و صدای بسته شدن در اتاق رو شنیدم.

تا اونا بفهمن هیچیم نبوده و ازمایشم هیچی نشون نده فردا شده و منم آرکا رو دیدم.

تا در بسته شد چشم باز کردم و فوری بلند شدم و نگاه جست و جو گرم رو دور تا دور اتاق گردوندم و هوا گرفته و بارونی بود و صدای بارون از پشت پنجره ام میومد

-بازیگرِ کوچولو

سر برگردوندم و با لبخند به آرکا نگاه کردم و لبخندم خشک شد

عرق کرده بود و روی تخت کنار پنجره بود و انگار تب داشت.

کتف و بازوش رو باند پیچی کرده بودن و اون قدر صورتش از عرق خیس بود که انگار رفته بود حموم چون موهاش کاملا خیس بود اون بی حال و داغون بود که ناخداگاه بغض کردم.

تختم رو یکم کشیدم سمت اون

روی تخت نشستم و دست ازادم رو بردم سمت دستش و گفتم:

-خ...خوبی؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

تیمارستانی ها

-روان شناسه میگه می خوای بری

بغض کردم و صدای بارون سکوت اتاق و می شکست

سرش رو کمی تکون داد و به پنجره زل زد و گفت:

-میری؟

آروم لب برچیدم و گفتم:

-نمیزارن ببینمت،با بدبختی اومدم پیشت سه چهار روز دیگه ام مرخص می شم نمی تونم به زور بگم نگهم دارن

بغضم ترکید و دستش رو فشردم و گفتم:

-آرکا...من نمی خوام برم تو نمی دونی اون بیرون چه قدر اذیتم می کنن.

سرش رو برگردوند سمتم و سرش رو کج کرد و ریز بین گریه هام خندیدم و گفتم:

-خیلی زشت شدی

لبخند محوی زد و بهم زل زد.

موهاش و ناز کردم و گفتم:

-آرکا من نمی خوام برم.

پلک زد و بعد چند لحظه گفت:

-بخوایم نمی تونی بری.

گنگ نگاهش کردم منظورش رو نفهمیدم.

به چشمای پر سوالم زل زد و گفت:

-یکم شلوغ کاری کن که نبرنت تا چند روز دیگه فرار می کنیم.

ترسیده نگاهش کردم که به دستام فشاری داد و سرد و خراشیده گفت:

-ادای فکر کردن رو درنیار چه بخوای چه نخوای باید با من بیای چه این جا چه اون بیرون باید پیش من باشی

سوالی که این چند وقت عجیب رو قلبم سنگینی میکرد و بلاخره پرسیدم.

-چرا؟

خیره نگاهم کرد جوری که حتی پلکم نمی زد چشماش رو دوخته بود به چشمای ریز شدم.

-چون...به تو چه؟ به این چیزا کار نداشته باش خنگ بودنت رو ترجیح میدم.

اخم کردم و روی تختم دراز کشیدم و بدون نگاه کردنم بی حس گفت:

-پتو بنداز روت

لبخند محوی زدم به این پسر میشه وابسته نبود؟

پتو رو روم انداختم و دراز کشیده بهش زل زدم و چشم بست و من اما به اون زل زدم.

part_74#●

با کشیده شدن پتو از روم چشم باز کردم و دو تا پرستار با اخمای در هم بالای سرم ایستاده بودن

یکیشون که ته ریش قرمزی داشت فوری دستام رو باز کرد و آرکا هنوز خواب بود خیلی رنگ پریده نبود و انگار بهتر بود.

برای بیدار نشدن پرستارا بی صدا باهاشون رفتم و یکیشون جوری بازوم رو گرفته بود انگار قاتل گرفته!

اون قدر دوتاشون تند و سریع من رو می بردن سمت پله ها که پاهام روی زمین کشیده میشد.

-من رو کجا می برید؟

هیچ کدوم جوابی ندادن.

درِ شکلاتی رنگ و عجیب ته راه رو، رو باز کردن و وارد اتاق که شدیم اولین چیزی که دیدم یه میز چوبی و شیک و دوتا صندلی چرم و پنجره و بعدش روان شناس چاقه با مدیره تیمارستان

دو تاشون اخم کرده بودن.

گیج و گنگ نگاهشون می کردم که پرستاره دستام رو ول کرد و یکیشون رفت و اون یکی ک ته ریش قرمز داشت کنارم ایستاد.

مدیر که فامیلشم نمی دونستم یه مرد سگ اخلاق و خشک و عصا قورت داده بود.

تیمارستانی ها
همه ام ازش می ترسیدن

روانشناسه رفت کنارش ایستاد و موهای بلوطیش رو کنار زد و گفت:

-شادی من درباره ی پیشِ آرکا نرفتن بهت چی گفته بودم؟

اخم کردم دستام مشت شد و نفسام کند.

مدیر برگشت و روبه روانشناسه گفت:

-لی لی عزیزم لطفا مارو تنها بزار با این رفتار اروم تو اون هیچی نمیفهمه

و نگاه ترسناک و خشکش رو بهم دوخت.

نگاهم روی دستای مدیر و زن چاقالوعه موند

حلقه های ست داشتن

زن و شوهر بودن!

-من هیچ جا نمیرم آرکا رو هم ول نمی کنم.

لی لی عصبی چشم بست و موهاش رو کنار زد و گفت:

-یکی از کلیدای درای خروجی تیمارستان دزدیده شده تاشب که یکی میاد و قفل رو عوض می کنه اما این برای تو سوال نیست که کی کلید رو دزدیده؟

اخمام توی هم رفت و بهم نزدیک شد و پاشنه های ده سانتی کفشاش صدای تق تق روی اعصابی رو ایجاد می کردن.

-اون شب که اجرا بود،آرکا چه طور از اتاقش اومد بیرون؟ ها؟ بهم بگو؟ اون خطر ناکه شادی

ما هیچ چیز از اون نمی دونیم و

می خوایم به تیمارستان خیلی خیلی سخت تر و به روز تری انتقالش بدیم

در مقابل بهت من ساکت شد و مدیر با پوزخند و چشمای باریک شده گفت:

تیمارستانی ها

-جایی که همش دست و پاهاش بسته است و از اتاقش هیچ وقت نمی تونه بیاد بیرو،.یه جور زندانه

نفسم تنگ شد و چیزی روی قلبم سایه انداخت

بغض کرده جیغ زدم:

-نه!

دستم رو کنار شقیقه ام گرفتم و خم شدم و با همه ی وجود جیغ زدم.

لی لی اومد سمتم و بلند گفت:

-شادی آروم باش!

با حرص دستایی که به سمتم دراز کرده بود رو گرفتم و هولش دادم که با کمر خورد به میز و با درد جیغ زد و مدیر دادی زد و دویید سمت لی لی

پرستار بازوم رو محکم گرفت و مهارم کرد.

مدیر با چشمای درشت شده و رگای متورم در حالی ک جو گندمی هاش در هم ریخته شده بودن نعره زد:

-دکتر و خبر کن،این آشغالم ببر

ساکت شده بودم و ترسیده به لی لی نگاه می کردم.

نیمه دراز کشیده بود و با درد ناله می کرد.

حالا انگار چی شده! نازک نارنجی!

پرستار من رو با شدت از اتاق خارج کرد و کشون کشون می برد سمت پله ها در همون حال رو به نگهبانی که گوشه ای ایستاده بود داد زد:

-برو دکتر و صدا کن بیاد اتاق رئیس لی لی حالش بده.

نگهبان سریع دویید پایین و پرستارم با اون هیکل گنده اش من رو کشون کشون برد طبقه ی خودم و در اتاقم رو باز کرد و پرتم کرد داخل و در رو محکم بست که برگام ریخت!

part_75#●

نشستم رو تخت و انگشتام رو کامل کردم تو دهنم و شروع کردم به جویدن انگشتام!

چیزیش نشده باشه! نمی خواستم بهش صدمه بزنم همش تقصیر خود چاقالو و شلشه.

تیمارستانی ها
اصلا تقصیر پاشنه های بلند کفشای زشتشه!

والا،مگه واجبه که همچین کفشایی پاشون کنن!

این آرکا ام که...

انگار توپ خورده! افتاده درمانگاه! خب دو تا لگد و چهار تا مشت که این حرفا رو نداره!

به خدا داره ادا درمیاره من می دونم!

کلا اون روز تا شب تو اتاقم نگهم داشتن و در رو روم باز نکردن.

منم که همچنان انگشتام رو می جوییدم!

گرسنه ام بودم! عجیب تو این گیر و دار هیچ چیزم بهم نمی دادن بخورم چه قدر گاون آخه

اون قدر نشستم و خودم رو روی تخت تکون دادم که پلکام سنگین شد و چشمام رو بستم و به پشت روی تخت سقوط کردم و تو همون حالت خوابم برد.

چشمام رو باز کردم و خمیازه عمیقی کشیدم و دستام رو بردم بالا و کل بدنم رو از نوک انگشت تا بالا تنه کشیدم و لذت خاصی داشت این حرکت

غلطی زدم و به اطرافم زل زدم.

یا هوا بارونی بود یا عصره چون هوای اتاق یکم تاریک بود.

بلند شدم و نشستم روی تخت و به پاهام زل زدم.

چرا در رو باز نمی کنن؟ اه

تو همین افکار بودم که یهو در با شدت باز شد جوری که از پشت به دیوار برخورد کرد و من شوک زده جیغ خفه ای کشیدم و با چشمای گرد شده به کسی که توی درگاه در بود زل زدم.

میگن دنیا گرده...ولی با توجه به چیزی که جلومه...خود خود پرتقاله، در این حد گرد!

part_76#●

وحشت زده تو خودم جمع شدم و نگاه گردم رو به سر کچل و شکمش دوختم

-کچل!

این رو آروم گفتم و اِدی وارد اتاق شد و یونی فرمش یکم نغییر کرده بود و اومده بود این جا کار می کرد؟

تیمارستانی ها
نگاهم ناخداگاه به دستش گره خورد

یک دستش که سالم بود اما اون یکی دستش روش کمی رد بخیه و برجستگی و گوشت اوردگی دیده می شد

با نیشخند اومد سمتم و آروم گفت:

-ترسیدی؟

پوکر بهش نگاه کردم و برای سوزوندن فیها خالدونش گفتم:

-نه!

چشماش گرد شد و چند لحظه از اون حالت ترسناکی که به خودش گرفته بود خارج شد

وقتب برگشت دندون روی هم سابید و اومد سمتم و دوبارع تو خودم جمع شدم.

بازوم رو آروم گرفت و سرش رو تو صورتم خم کرد و چشمای ریزش رو بهم دوخت و ترسناک و آروم گفت:

-از مرخصی که برگشتم دیدم اون تیمارستان آتیش گرفته و در حال باز سازیه منم بی کار...

اومدم این جا مشغول به کار شدم و چند روز پیش توی محوطه بیرون دیدمت

لبخند ترسناکی زد و فشار دستش دور بازوم بیشتر شد و غرید:

-و نمی تونی حدس بزنی چه قدر خوش حال شدم

یهو بلندم کرد و من رو کشوند سمت در و گفت:

-و خوش حالیم زمانی کامل شد که دیشب رئیس دستور داد برای اسیب رسوندن به زن باردارش یه جور قدیمی ادبت کنم

لال شده به زمین چسبیدم و ادی که دید لش شدم و تکون نمی خورم در رو ول کرد و برگشت و چشم درشت کرد و خندید و گفت:

-نمی دونستی حامله است؟

با حیرت گفتم:

تیمارستانی ها

-ن..نه!سن مامان بزرگم رو داشت!

بازوم رو محکم گرفت و کشید و از اتاق خارجم کرد و در همون حال گفت:

-چیزیش نشده،ولی رئیس می خواد شکنجه بشی و کی بهتر از من برای شکنجه دادنت؟

وحشت زده شروع کردم به تقلا و جیغ جیغ.

اما دستش رو جلوی دهنم گرفت و اون یکی دستش رو دور کمرم انداخت و از زمین بلندم کرد و منِ وحشت زده رو که نمی تونستم درست جیغ و داد کنم رو برد به سمت پله های طبقه بالا

دو طبقه رو همین زوری بردم بالا و تا حالا این بالا نیومده بودم.

یه راه روی خالی که فقط یک در داشت که اونم دم در روی دستگیره یه نوار زرد برای پلمپ بودنش زده بودن

به در لگردی زد و در باز شد و نوار رو کشید و من زو انداخت داخل اتاق که با شدت خوردم به تخت سفید گوشه ی اتاق و با گریه جیغ زدم و خوردم زمین

اروم اروم اومد سمتم و من وحشت زده به تخت چسبیدم.

part_77#●

-ن...نیا جلو

اما بدون توجه با لبخند ترسناکی به سمتم اومد

پلکم پرید و ترسیده تو خودم جمع شدم

از ترس سرم رو روی زانوم گذاشتم و می لرزیدم

بازوم رو یهو گرفت و کشید که جیغی کشیدم و به دست و بازوش چنگ

می نداختم

اما یهو پرتم کرد که از پشت افتادم رو یک صندلی بزرگ

خواستم بلند شم که فوری اومد سمتم و جلوم ایستاد و دستام رو تو یه دستش گرفت و با گریه تقلا می کردم و قلبم از ترس اون قدر تند می زد که کم مونده بود سنگ کوب کنم

-ولم کن و...ولم کن

دو تا دستام رو بین تقلا هام و دست و پا زدنام به کناره های دسته ی صندلی بست و نمی تونستم دستم رو جدا کنم

تیمارستانی ها

وحشت زده پاهام رو تکون می دادم و جیغام گلوی خودمم خراش می داد چه برسع گوشای ادی رو

اون قدر جیغ زدم که ادی دستش رو بالا برد و محکم کوبید تو دهنم

خونی که از لب و دهنم سرازیر شد باعث شد چند لحظه نتونم جیغ بزنم و گیج شدم

پاهامم بست و سرم به سمت شونه ی چپم متمایل شد و بی حال شده بودم

تو دهنیش کار خودش رو کرده بود.

یه چیز آهنی رو روی سرم گذاشت

بندش رو بست و من حتی قدرت ناله کردنم نداشتم

دستام می لرزید و رفت سمت دستگاهی که اون سمتم بود و اشکام پشت سر هم صورتم رو خیس می کر.شوک؟ برق! از سر؟ مگه جرم نبود؟

درسایی که این همه سال خونده بودم توی سرم چرخ می زدن

شوک برقی برای مغز بده،اختلال ایجاد می کنه

ممکنه باعث فراموشی بشه شایدم یه نوع کما مثل یک تیکه گوشت میشم که ی تخت میفته و می بینه و میشنوه اما قدرت هیچ عملکردی و نداره شایدم بمیرم...

part_78#●

سرم گیج میره و اون به سمتم میاد و دوباره کلاهک روی سرم رو درست میکنه و من از ترس لال شدم

دستام مشت شده و چشمام رو محکم بستم.

یه صدای عجیبی میاد مثل روشن شدن یک دستگاه برقی

بدنم یخ می کنه و تنم می لرزه و درد وحشتناک و عجیبی رو از ناحیه سرم حس می کنم و نمی تونم تحمل کنم و جیغ می کشم.

تا حالا این طوری جیغ نکشیدم کل بدنم می لرزه و صندلی ام با من می لرزه فشاری که تو ناحیه سرم حس می کنم قطع میشه و شل میشم و بی حال چشم می بندم

دستام همچنان می لرزه و سرم انگار سنگین شده

بافتای مغزم انگار در حال متلاشی شدنن

تیمارستانی ها

صدای خنده ی ادی رو بین صدای جیغی که توی سرم حس می کنم

می شنوم

همه چیز گنگه،یک صدای بوق مانند توی سرم می پیچه و از ادی تنها تصویری دارم و صدایی که نمی شنوم

کر شدم!؟ با دست به دستگاه علامت جی ده یه چیزی مثل درجه است که عقربه اش عدد چهل رو نشون می ده نیش شلش میگه داره می خنده

یه چیزی رو می چرخونه و عقربه روی نود وای میسته.

این هم درد و فشاری که روم بود فقط چهل درجه...اگر نود رو میزد می مردم قطعا می مردم.

صدا ها کم کم داشت توی سرم از بین می رفت

صدای محو خنده های ادی و پژواکش توی اتاق و سری که داشت از حالت سنگینیش خارج می شد و من حالت تهو داشتم و حس می کردم می خوام مغزم رو بالا بیارم!

دکمه قرمز رو زد و هروقت دکمه سبز میشد دوباره جریان برق وصل میشد

اشک تو چشمام حلقه زد بغض داشت خفم می کرد.

تو این لحظه به هیچ کس فکر نمی کردم

پدر و مادر و خواهرم هیچ جایی توی ذهن و قلبم نداشتن

فقط چشمای آرکا جلوم بود و اون روزی که تو اتاقش رفتم و دستش رو گاز گرفتم.

صدای نعره اش رو یادمه یا اون روز که لباس زنونه پوشیده بود و کبود شده بود.

تو این حالت چند ثانیه مونده به مرگ وحشت ناکم می خندم بلند و پر بغض

ادی متعجب نگاهم می کنه و من یاد آرکایی می فتم که پوکر نگاهم می کنه و میگه گردنبندی که دستمه سگ نیست و گرگه!

می خندم بلند...بین هق هقم می خندم

تیمارستانی ها

دکمه سبز می شه و دستش می ره سمت دکمه و ...

تمام...مرگ من...شاید شروع جدیدی برای قصه ی آرکا باشه

part_79#●

تیمارستانی ها
چشم می بندم و صدای دستگاه رو

می شنوم و سوزشی رو تو ناحیه شقیقه هام حس می کنم و قبل این که شدتش زیاد بشه صدای مهیبی رو

می شنوم و صدای دستگاه قطع می شه و چشم باز می کنم و نگاه تارم و صدای بوقی که توی سرم می پیچه رو آرکایی که گردن ادی رو گرفته و کوبوندتش به دیوار

یکم سوپر من نشده این روز ها؟ یکم زیادی عاشقی نمی کنه این روز ها؟

ادی کبود شده و آرکا پرتش می کنه روی زمین و چشمای آرکا انگار سفیدی نداره فقط خون دیده می شه و موهاش خیسه و می ره سمت سطل آبی که گوشه ی اتاقه و جاروی کنارش و پرت می کنه اون طرف و سینش تند تند بالا و پایین میشه و من بغض می کنم و صداها محوه بیشتر زوم تصویر جلومم

بازوی ادی رو می گیره و ادی مشتی به چونه ی آرکا می زنه و آرکا صورتش برمیگرده

می خوام دستم رو مشت کنم اما لرزشش نمیزاره

سر آرکا که بر می گرده خشکم می زنهلبخند داره!چشماش رو گرد می کنه و چیزی می گه

سعی می کنم بشنوم لب خونی می کنم

-ضربه ی خوبی بود

بعد اتمام جملش پاشو رو میاره بالا و تو صورت ادی می کوبه جوری که خورد شدن بینی و دندوناش رو حس می کنم.

سرم گیج میره و اوق می زنم و چیزی بالا نمیارم جز خون

بلندش می کنه و کشون کشون می برتش سمت سطل بزرگ آب و سرش رو فرو می کنه توی سطل و ادی دست و پا می زنه و من نگران قاتل شدن آرکا ام

آرکا دست ازادش رو به سمت سیم از جا کنده شده ی دستگاه شوک می بره و برش می داره و ادی همچنان دست و پا می زنه و کم مونده خفه شه

سیم رو توی حرکت توی سطل فرو کرد که ادی شروع کرد به لرزیدن و جریان برق توی آب رو دیدم و بازم اوق زدم و خون بالا اوردم

با پشت دست بینیش رو پاک کرد و ادی رو کشید بیرون و انداختش روی زمین و برگشت و من رو دید

بی حال تر شده بودم و دویید و دستام رو فوری باز کرد و تعادلم رو روی صندلی از دست دادم و به سمتش متمایل شدم که برای نیفتادنم محکم بغلم کرد

اصلا از دست رفتن تعادل و حال بدم بهونه بود فقط می خواستم بغلم کنه،بفهمم زندم بفهمم پیشمه

موهام رو ناز می کرد و در همون حال کلاه رو با باز کردن بستش در می اورد و در گوشم زمزه هایی می کرد که برام‌گنگ بود

سرم رو از خودش فاصله داد و صورتم رو قاب گرفت و دهنش تکون می خورد و صداش محو بود و نمیشنیدم گیج به لباش زل زده بودم.

عصبی بود تند تند نفس می کشید و یهو سمت چپ صورتم سوخت و درد بدی و تو گوشم حس کردم و یه صدای جیغ تو سرم پیچید و جیغ خفیفی کشیدم و صدای آرکا رو این بار واضح شنیدم:

-شادی...شادی!

سرم رو بلند کردم و وقتی فهمید صداش رو شنیدم بین اعصبانیتش بین موهای خیس چسبیده به پیشونی و بین خون کنار بینیش لبخند زد

پاهام و باز کرد و ترسیده برگشتم سمت ادی و با لکنت گفتم:

-م...مرده؟

بدون توجه دست انداخت دور کمرم و این بار رمانتیک بغلم زد و گفت:

-شاید!

و من کشته مرده ی این خونسردیشم!

part_80#●

در رو با پاش باز کرد و ناله کردم:

-آرکا...داری کجا میری؟ چه جوری اومدی بیرون؟

تیمارستانی ها

بدون نگاه کردن بهم از پله ها آروم آروم می رفت پایین و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو به سینش تکیه زدم

-با تو ام!

کلافه و نفس نفس زنون گفت:

-یک بار توی عمرت ساکت باش شادی،یک بار!

تو اون شرایط خندم گرفته بود و سرم خیلی سنگین بود و عجیب بی حال بودم

با دیدن یک نگهبان تو پیچ پله ی طبقه ی پایین

آرکا سریع دست دور کمرم انداخت و پاهام که به زمین رسید من رو به دیوار تکیه زد و روبه روم ایستاد

نفس نفس می زد و چونش رو روی سرم گذاشته بود

-الان می بینتمون.

آروم زیر لب گفت:

-هیس!

چند ثانیه تو همون حالت بودیم که ازم فاصله گرفت و سرش رو برگردند خبری از نگهبان نبود

سرش رو که برگردوند با نگاه خیره ی من روبه رو شد

چند ثانیه بهم زل زد،چند ثانیه ی کوتاه خیلی کوتاه از همون کوتاه ها که انگار تموم نمیشن

نفسم گرفت و سرش رو برگردوند و یک نفس عمیق کشید و دوباره دست دور کمرم انداخت تا بلندم کنه که بازوش و گرفتم و آروم گفتم:

-علیل که نیستم!میام

سر تکون داد و مچ دستم رو گرفت و از پله ها آروم آروم رفتیم پایین این طبقه دوربین نداشت

به طبقه ی پایین که رسیدیم آرکا رفت سمت ته راه رو به در اتاق مدیر رسیده بودیم

دست برد سمت یقش و یه نخ از گردنش بیرون کشید و به نخ یک کلید وصل بود

کلید رو کند و در اتاق رو باز کرد و من با استرس به اطراف نگاه می کردم

در رو باز کرد و مچ دستم رو گرفت و من رو کشوند تو اتاق و در رو بست و قفل کرد

برگشتم و آرکا دویید سمت لب تاپی که روی میز بود

فوری نشستم روی مبل و سرم رو بین دستام گرفتم

با لب تاپ کار می کرد و لب تاپ قفل داشت اما کمتر از چند دقیقه قفل رو باز کرد یعنی هک کرد!

به من نیم نگاهی انداخت و خم شد و در کشو رو باز کرد و بعد چند دقیقه گشتن یک فلش سیاه در آورد و زد به لب تاپ

دیدم که یک فایل که زیرش یه اسم به انگلیسی نوشته شده بود و ریخت توی فلش

فلش رو فوری کند و گذاشتش توی جیبش

اومد سمتم و با یاد اوری یه چیزی رفت سمت لب تاپ و لپ تاپ رو برداشت و کوبیدش به دیوار و کامل شکستش!

ابرو بالا انداخت و گفت:

-ازش خوشم نمیاد!

مبهوت نگاهش کردم که یهو رفت گوشه ی اتاق و در یه کمد کوچیک رو باز کرد و یک گاو صندق کوچیک بود.

خم شد و نگاه ریز شدش رو به گاو صندق دوخت.

یه چیز دایره ای شکل بود و اعداد دورش.

اون رو تند تند می چرخوند و تند تند دکمه های کنار گاو صندوق رو میزد

مثل خنگ ها نگاهش می کردم که با باز شدن در گاو صندوق برگام ریخت!

part_81#●

با بهت گفتم:

-چه طوری...

-هیس!

با هیس گفتنش ساکت شدم و اخم کرده نگاهش کردم که خم شد و چند بسته تراول برداشت و گذاشت توی جیبش

در گاو صندوق رو بست و برگشت و به چشمای گرد شدم زل زد و گفت:

-خب... ازش خوشم نمیاد!

این بار خندم گرفت و اومد سمتم و بازوم رو گرفت و بلندم کرد و پشت در ایستاد و در رو نیمه باز کرد و به راه رو خیره شد و بعد این که مطمئن شد کسی تو راه رو نیست یهو مشتش رو برد سمت یه چیز شیشه ای و مشتش رو فرود آورد داخلش و من جیغ خفیفی کشیدم و یه دکمه ی بزرگ و فشرد که صدای آژیر خطر کل ساختمون و قرا گرفت

اون قدر صداش زیاد بود که دستم رو فوری روی گوشام گذاشتم.

بازوم رو گرفت و فوری بدون توجه به دستاش راه افتاد سمت در و در رو باز کرد و بازوم رو گرفت و شروع کرد به دوییدن.

چراغ های قرمز رنگ روشن شده بودن و صدای آژیر که از اون بد تر...

دویید سمت پله ها و منم پشت سرش میدوییدم.

دستمم که مثل کش می کشید.

از پله ها با سرعت رفتیم پایین و کل دیوونه ها ریخته بودن توی راه رو و جیغ و داد می کردن و گوشاشون رو گرفته بودن.

پرستارا و نگهبانا ام سعی می کردن آرومشون کنن.

اما نمی تونستن

از بین شلوغی و تجمعشون رد شدیم و به همه تنه می زدیم

از راه روی طبقه ی پایین رد شدیم و چند تا نگهبان جلوی در بودن و نمی شد بریم جلو

هر دو ایستادیم و آرکا یهو بازوم رو گرفت و من رو کشوند عقب و گفت:

-اون دختره رو می بینی؟

تیمارستانی ها

برگشتم و بین دیوونه ها به دختر چاق و قد بلندی که داشت جیغ جیغ می کرد زل زدم

-خب؟

آرکا برگشت سمت پسری که گوشه ی راه رو ایستاده بود و نگاه کرد و گفت:

-هم زمان با من هولشون بده سمت هم

گیج چند بار پلک زدم که آرکا هولم داد سمت دختره

لب گزیدم و دور زدم و تو شلوغی و هیاهوی دیوونه ها و صدای آژیر پشت دختر ایستادم و آرکا ام کنار پسره ایستاد.

تا آرکا به سمت پسره خیز گرفت منم دوییدم و پام رو بردم بالا و یه لگد به دختره زدم که مثل ژله لرزید و صحنه آهستش رو بخوام بگم...دختره با دهن باز و لپای لرزون و جیغی خفه به سمت پسری پرت شد که مثل دخترا دستش رو روی صورتش گذاشته بود و دهنش و یک متر باز کرده و جیغ می کشید و یک دستش روی ماتهتش بود که بر اثر لگد آرکا رو هوا معلق شده بود.

و بله دوتاشون مثل ماشین به هم خوردن و تصادف شکل گرفت!

part_82#●

نگهبانا دوییدن تا اونا رو از روی هم بلند کنن و ارکا ام موچ دستای من مبهوت رو گرفت و کشوندم و از پشت نگهبانا رد شدیم و دوییدیم سمت راه رو

از راه رو گذشتیم و چند بار پام پیچ خورد و کم مونده بود با زمین یکی بشم اما آرکا من رو گرفت

از پله ها رفتیم پایین که با دیدن یک نگهبان با ترس جیغ خفیفی کشیدم و پسر لاغر اندام تا خواست به خودش بجنبه آرکا که پشت سرم بود از کمرم گرفت و بغلم کرد و فوری جفت پام رو بردم بالا و کوبیدم تو سینه ی نگهبانه و بی چاره سه تا پله ای که اومده بود بالا رو قل خورد و خورد زمین

آرکا گذاشتم زمین و دوییدم پایین و آرکا خم شد و اسلحه بیهوشی و شوکر نگهبان رو برداشت و شوکر رو داد دستم

دستم رو باز گرفت و پشت سرش راه افتادم

نگهبانه ام از درد به خودش میپیچید

راه رو، رو تا ته رفتیم و روبه رومون فقط یک در بود و تاحالا اصلا این جا نیومده بودم

تیمارستانی ها

آرکا دست برد سمت کفشش و از بغل کفشش یک چیزی مثل کلید در آورد با یکم دقت فهمیدم با صابون کلید ساخته

کلید و توی قفل در برد و من استرس زده به اطراف نگاه می کردم

-زود باش...زود باش

در باز نشد و آرکا کلید رو با حرص انداخت زیر پاش و به موهاش عصبی و کلافه چنگ زد و به دوربین بالای در زل زد و دستاش رو کنار سرش گذاشت چرا باز نمی شد!

-باز نمیشه؟

زیر لب گفت:

-هیس...هیس

یهو برگشت سمتم و گفت:

-پنس داری؟ دست بردم سمت موهای آشفته و بازم و گفتم:

-یه دونه

از لابه لای موهای آشفتم همون رو بیرون کشیدم و بهش دادم

فوری از دستم گرفت و برگشت سمت در

لای پنس رو باز کرد و خم شد سمت قفل در

یهو صدای آژیر قطع شد و چند ثانیه بعدش صدای آژیر قرمز پخش شد با ترس گفتم:

-چرا آژیر قرمز رو زدن؟

بدون نگاه کردن بهم درگیر باز کردن قفل گفت:

-چون خیلی حرف می زنی!

ساکت شدم و با حرص نگاهش کردم

تیمارستانی ها

صدای تعداد زیادی پا شنیدم و جیغ زدم:

-دارن میان

یهو سر پا ایستاد و در رو باز کرد و پنس رو انداخت و با ابرو های بالا رفته گفت:

-خوب بود گفتی!

برگشت سمت دوربین و به دوربین گوشه ی سقف چسبیده زل زد و دستش رو برد بالا و ادای بای بای در اورد و دستم رو گرفت و در رو باز کرد و وارد اتاق شدیم و وقتی برگشت تا در رو ببنده نگهبانا رو دیدم که دارن میدوان سمتمون

فوری در رو بست و داد زد:

-اون میز رو بیار

فوری دوییدم و کل پلاستیک های آشغال رو برداشتم و ریختم رو زمین و میز رو با زور و بدبختی هول دادم سمت آرکا

بقیش رو خودش با دست آزادش کشید و میز رو پشت در گذاشت

برگشتم یه اتاق پر از آشغال و لباس و ...

دویید و به یک کانال لوله ای اشاره کرد و داد زد:

-بدو بپر

دوییدم سمت کانال و مثل کانال کولر بود

آشغالا رو از توی این میریختن بیرون

نشستم و در با شدت باز شد و دستم وو آزاد کردم و جیغ کشون سرخوردم.

part_83#●

وحشت زده به پایین زل زده بودم و صدام توی کانال انعکاس پیدا کرده بود

همه جا تاریک بود و حتی نمی دونستم دارم کجا می رم!

دو طبقه رو داشتم می رفتم پایین! اونم مستقیم!

از سقوط آزادم بد تر بود

تیمارستانی ها

به آخرش که رسیدم قلبم اومد توی دهنم و حس کردم فشارم به صفر رسید

مستقیم پرت شدم بیرون و توقع متلاشی شدن داشتم اما مستقیم پرت شدم تو سطل آشغال

و خداروشکر که شهرداری این قدر منظمه که آشغالا رو خالی نکرده!

وگرنه یه جاییم می شکست!

تو همون حالت بودم و اون قدر منگ بودم قدرت تکون خوردن نداشتم

بیشتر آشغالاش لباس و خرت و پرت بود

تو همین حالت بودم که یهو یه چیزی مثل توپ شلیک شد روم و پهلوم سوراخ شد و جیغی کشیدم

چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم چشمای براق آرکا بود

زود نیم خیز شد و بلند شد و از سطل آشغال پرید بیرون و من از درد ناله می کردم و فحشش می دادم

-زلیل شی..نصف شدم

خم شد و دست انداخت دور کمرم و بلندم کرد و از سطل اوردم بیرون و گذاشتم زمین

فوری بازوم رو گرفت ومن از درد خمیده راه می رفتم والا با وزن گوریل انگوری ایش افتاده روم!

اومدیم از کوچه بیایم بیرون که یهو سه تا نگهبان با اسلحه از سمت چپ و راست دوییدن و نفس نفس زنون جلومون ایستادن و آرکا جلوم ایستاد و من به تی شرتش چنگ زدم و لبم رو از ترس گاز گرفتم

خدایا تا همین جا کنارمون بودی؟ اینا که زارت گرفتنمون!

با ترس نالیدم:

-آرکا!

یکی از نگهبانا یک قدم اومد جلو و در حالی که با اسلحه ی واقعی نشونمون گرفته بود داد زد:

-از جاتون تکون نخورید وگرنه شلیک می کنم

تیمارستانی ها

آرکا سرش رو کج کرد و خونسرد گفت:

-ولی به نظرم تو از جات تکون بخور!

قبل این که حرف آرکا رو درک کنم یک ماشین مدل بالا و گنده از اون طرف با سرعت بالا اومد سمت نگهبانا و دو تا نگهبان اولی که با هم پرت شدن روی هوا و از دو طرف خوردن زمین و سومی جیغ زد و دویید که مسنقیم رفت توی دیوار و پرت شد زمین!

صدای آژیر ماشینای پلیس و سگ و ...نزدیک شده بود

آرکا یهو دستم رو گرفت و کشیدم سمت ماشین و در عقب و باز کرد و نشستم و در رو محکم بستم و آرکا ام نشست و در رو بست

برگشت سمت راننده ای که فقط موهای سیاهش رو می دیدم و گفت:

-میمیری یه بار قبل از من حاضر باشی؟

-ترافیک بود خو!

اگر بگم اون لحظه برای چند ثانیه رفتم توی کما دروغ نگفتم!

با چشمای از حدقه در اومده به دیانی نگاه می کردم که پشت فرمون بود!

این جا چه خبره!

part_84#●

دیان تند تند از بین ماشین ها لایی می کشید و من وحشت زده به صندلیم چسبیده بودم

-دیان!

برگشتن سمتم در حالی که حواسش به آینه بغل بود و با مشت می زد به فرمون گفت:

-شادی الان حرف نزن،اصلا

با حرص اخم کرده روبه آرکا گفتم:

-اون قدر گفتی پر حرف و شادی حرف نزن که اینم یاد گرفت!

دیان خندید و آرکا برگشت و به عقب نگاه کرد و گفت:

-زیادن دیان!

تیمارستانی ها

دیان سری تکون داد و گفت:

-نقشه ی من نگرفت نمیشه فرار کرد نقشه ی تورو انجام می دیم

آرکا برگشت سمتم و گفت:

-شادی ساک کنارت رو بده به من

برگشتم و ساک سیاه رنگی که کنارم روی صندلی بود رو برداشتم و سنگین بود گرفتم سمتش

گرفتش و برگشت و زیپش رو باز کرد و ماشین تکون بدی خورد و با سر از بغل رفتم توی شیشه

-آخ تو روحت

دیان سرعتش رو زیاد کرد و صدای آژیر ماشینای پلیس رو مخم بود

آرکا یهو یه چیز گلوله شده رو پرت کرد سمتم که رو هوا گرفتمش

خودشم سریع داشت تو همون حالت تی شرتش رو در میاورد

آرکا به لباسای دستم اشاره کرد و گفت:

-بپوششون

به خودم اومدم و گفتم:

-اینا مشکی ان،من رنگ مشکی دوست ندارم

بیخیال پوشیدن لباس شد و برگشت سمتم و خیره نگاهم کرد و گفت:

-آخ راست میگی!اصلا یادم نبود مشکی دوست نداری

یهو با حرص با کف دست زد به پیشونیش و گفت:

-شادی نرو رو اعصابم بگیر بپوششون

به چشمای گرد شدم زل زد و سرش رو کج کرد و گفت:

-البته اگه دوست نداری و خسته ای خودم می تونم تنت کنم

خواستم جیغ بزنم که دیان با حرص زد تو سرش و در حالی که می پیچید توی خیابون دیگه گفت:

-خدایا...آرکا بپوش الان میرسیم

با حرص رفتم زیر صندلی و دستم رو بردم سمت تی شرتم تا درش بیارم که آرکا یه دادی زد که من اون زیر وا رفتم و ماشینم یکم این ور و اون ور رفت و دیان جیغ زد:

-چته وحشی

آرکا برگشت سمتم و با حرص و چشمای درشت شده گفت:

-چرا رفتی پایین،بیا بالا عوض کن

گیج اومدم بلند شم که دوباره داد زد:

-شادی...

دستای مشت شدش رو گذاشت جلوی دهنش و چند بار نفس کشید و با حرص و آروم آروم شمرده گفت:

-تی شرتم رو پاره می کنم نگه می دارم همون زیر لباست و عوض کن که دیده نشی

با بهت گفتم:

-خب چه کاریه لازم نیست که نمی بینیند من...

جوری برگشت نگاهم کرد که لال شدم تی شرت تیمارستانش رو پاره کرد و مثل پرده بین صندلی ها گرفت و خودش برگشت منم فوری با غر غر خیلی سریع لباسام رو در آوردم و این جدیدا رو پوشیدم

فقط شلوار سخت بود.که خب با هزار بدبختی و التماس به کل ادیان دینی تونستم بپوشم و دکمش رو بزنم چه سایزم دستشون بود!

شیطونا،نیشم رو جمع کردم و بلند شدم و آرکا تی شرت رو برداشت

part_85#●

تی شرت مشکی خودش رو پوشید و برگشت سمت دیان و گفت:

-چه قدر مونده؟

تیمارستانی ها

دیان آینه بغل رو چک کرد و تیک آفی کشید و یهو دور زد و موقع دور زدن از شیشه های مشکی،ماشین پلیسا رو دیدم

جیغ خفیفی کشیدم و دوباره خوردم به در ماشین و جیغی از درد کشیدم که آرکا برگشت سمتم و داد زد:

-محکم بگیر

تا از دستگیره گرفتم ماشین با سرعت بالا و پایین شد که سرم خورد به سقف و دل و رودم اومد توی دهنم

دیان یهو گفت:

-صد متر.

آرکا فوری برگشت سمتم و کنار شقیقه هاش خیس از عرق بود و سینش تند تند بالا و پایین می شد برای این که صداش رو بین این همه هیاهو بشنوم داد زد:

-شادی باید از ماشین بپریم بیرون

سر تکون دادم و گفتم:

-باشع

بعد چند لحظه به خودم اومدم و با نهایت صدام جیغ زدم:

-چی؟

آرکا کمربندش رو فوری باز کرد و قفل ماشین رو داد بالا و داد زد:

-بچسب به در

کاری که گفت رو انجام دادم و با بغض گفتم:

-می ترسم

دیان داد زد:

-پنجاه متر

تیمارستانی ها

آرکا برگشت سمتم چونم رو با خشونت گرفت و سرم رو بالا آورد و گفت:

-باید بپری

جیغ زدم:

-نه!

دیان داد زد:

-وقت نداریم

آرکا صندلی رو خوابوند و با زانو برگشت سمت من و خودش رو به زور رد کرد سمتم و کنارم نشست و دست گیره در رو گرفت و در رو باز کرد اما با یه دست در رو نیمه باز گرفته بود

یهو بازوم رو گرفت و گفت:

-باید بپری

با ترس جیغ زدم:

-نه!

دیان یهو زد رو بوق و داد زد:

-ده متر،بپر آرکا

آرکا یهو برگشت سمتم و سرش رو خم کرد و چشماش رو ریز کرد و گفت:

-گفته بودم بغل دوست دارم؟

قبل این که بفهمم چی شد یهو محکم بغلم کرد و تو همون حالت به دری که حالا باز شده بود تکیه زد و دوتامون در مقابل جیغ گوش خراش و قلب ایستاده ی من از ماشین پرت شدیم بیرو.

صدای انفجار تو سرم زنگ خورد و کف دستم که سطح زمین رو لمس کرد تو آغوش آرکا افتادم وهنوز جیغم تکمیل نشده بود حجم عظیمی از آب رو دورم حس کردم و نفسم رفت و هم زمان با آرکا توی عمق زیادی از آب فرو رفتیم

تیمارستانی ها

دست و پا می زدم تو آب و چشمام رو بسته بودم

دستایی دور کمرم پیچید و من رو برد بالا و هم چنان وحشت زده چشم بسته بودم

همه ی اتفاقا تو چند ثانیه پیش اومده بودن و من قدرت تجزیه و تحلیلشون رو نداشتم

به سطح آب که رسیدیم با بهت نفس نفس زنون چشمام رو باز کردم و سرفه کنان آبی که تو دهنم بود و بالا اوردم.

آرکا فوری به سمتی شنا کرد و منم دنبالش کشیده شدم

تیمارستانی ها
part_86#●

از آب به زور اومدیم بیرون و دورمون تنها تاریکی بود و جنگل! البته جاده و شعله های آتیش از فاصله ی نزدیکمون دیده میشد

اما ما داشتیم با سرعت دور میشدیم

خیس آب بودم و موچ دستم درد می کرد

خیس بودنم باعث شده بود سنگین باشم

سینم هنوز سنگین بود و نفسم بالا نمیومد

دستم رو به یک درخت بند کردم و خم شدم و عوق زدم و کل آب هایی که خورده بودم رو بالا آوردم.

صدای قدمای آرکا قطع شد و کنارم دیدمش

دستش رو، رو کمرم گذاشت و با حرص بین سرفه هام گفتم:

-اگر یک بار دیگه هوس بغل کردنم رو بکنی میزنم نصفت می کنم،کرولال

سر که بلند کردم نگاهش به اطراف بود

بدون توجه بهم دستم رو کشید و به راهش ادامه داد

دنبالش رسما نقش کِش جوراب رو ایفا می کردم

با حرص گفتم:

-آرکا!

جواب نمی داد و سکوت شب و فقط صدای نفس نفسا و قدمامون می شکست

دستم رو با حرص از دستش کشیدم بیرون که با حرص برگشت سمتم و دست چپم رو گرفت و با عصبانیت گفت:

تیمارستانی ها

-وقت نداریم،بفهم!

قبل این که جوابش رو واسه ی حرفش بدم احساس ضعف عجیبی کردم و پاهام سست شد و جیغ خفیفی کشیدم و قبل سقوط دست انداخت دور کمرم و گفت:

-مردی!؟

با حرص دستم رو آوردم بالا تا بزنم به سینش که باز ضعف کردم جیغ زدم که این بار مبهوت سرش رو کج کرد و مثل پسر بچه ها با خنگ بازی گفت:

-شادی حامله ای!؟

با بهت بی خیال ضعف و درد دستم شدم و گفتم:

-چ...چی؟

با حرص گفت:

-چون مثل زنای در حال زا هی جیغ می زنی دم گوش من!

با بهت نگاهش کردم و با حرص داد زدم:

-چون دستم احتمالا در رفته و تو ام فشارش دادی

یکم‌به دستم زل زد و گفت:

-دستت؟

-آ...ر

هنوز آره ام کامل نشده بود چنان جیغی زدم که خودم کر شدم

دستم رو تو یه حرکت گرفته و یهو چرخوندش که تق صدا داد و دستم رو جا انداخت افتادم زمین و بالای سرم ایستاد و خونسرد گفت:

-خب...الان دیگه در نرفته!

تیمارستانی ها

با حرص جیغی زدم و سمتش لگد پروندم که اومد سمتم و اون دستم رو گرفت و بلندم کرد و گفت:

-راه بیفت دیره

دست شل و رو هوا نگه داشتم و واقعا ضعف کرده بودم اما مجبور بودم دنبالش برم.

part_87#●

همون طور که دنبالش می رفتم گفتم:

-اون صدای انفجار چی بود؟

برگشت سمتم و گفت:

-صبر کن

ایستادم و اون رفت سمت رودخانه کوچیکی که سمت چپمون بود و کف کفشاش رو زد تو رودخونه

با بهت نگاهش می کردم که پاش رو تو گل و لای های کنار رودخونه فرو کرد و بر خلاف مسریمون راه افتاد

خواستم دنبالش برم که داد زد:

-بمون همون جا

یه مسافتی رو تا یه جایی دویید و ته کفاش رو مالید به تنه ی درخت و تمیزشون کرد و برگشت پیشم

گیج گفتم:

-چی کار می کنی!

ابرو بالا انداخت و گفت:

-رَد گم کنی می کنم

دوباره راه افتاد و پشت سرش راه افتادم تو این فکر بودم که اینا رو از کجا می دونه!

این که چه طور طلا و جواهرات بدزده! در اتاقش رو باز کنه! کلید بسازه یا لب تاپ هک کنه و گاوصندوق باز کنه!

از کجا دیان رو می شناخت؟ دیان چه طور بیرون بود؟ چرا مثل تیمارستان این بیرون دیوونه به نظر نمیومدن؟

این سوال ها خُره شده بود و موخم رو می خورد

-آرکا!

تیمارستانی ها

جوابی نداد و خودم رو بهش رسوندم و کنارش هم قدم شدم و گفتم:

-صدای انفجار از کجا بود؟

بدون برگشتن سمتم با نیشخند گفت:

-یه کوچولو آتیش بازی کردیم

با حرص و گیج شده نگاهش کردم همش می پیچوند!

آروم گفتم:

-اون گردنبنده مال کی بود؟

-چشماش توی تاریکی برق زد و صداش تغیر کرد خش گرفت انگار

-مال تو

دستم رو بردم سمت سگ کوچولویی که با نخ خیلی بلندی توی گردنم انداخته بودمش و در حالی که از روی لباس لمسش می کردم گفتم:

-خر خودتی،گردنبند ستاره ای رو میگم.

برگشت سمتم و یهو گردنم رو گرفت و کوبوندم به تنه ی درختی که پشتم بود و چشماش براق و ترسناک شده بودن.

به چشمای گرد شدم زل زد و آروم و خشن گفت:

-هدفت از این سوالا چیه؟

با چشمای ریز شده گفتم:

-تو هدفت چیه؟

خواست چیزی بگه که خزیدن یه چیزی رو روی گردنم حس کردم و چشمام اندازه توپ تنیس شد و با وحشت دست ازادم رو بردم رو گردنم که یه چیز لَزِج و چاغالو رو روی گردنم حس کردم

تیمارستانی ها

انگشتم که روی دمش نشست جیغ فرابنفشی کشیدم و پریدم رو آرکا

part_88#●

آرکا با بهت دست انداخت دور کمرم و من مثل مارمولک از شونه ی ارکا گرفتم و رفتم بالا و پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و برای حفظ تعادلم از موهاش گرفته بودم

-آخ!شادی بیا پایین چته؟

جیغ جیغ می کردم و هی تکون تکون می خوردم

-یه چیز خپل رو گردنمه

باز جیغ زدم و دستم رو گذاشتم رو گردنم

دوباره اون حجم چاغالو و لزج رو لمس کردم و جیغ زدم و باز موهای آرکا رو کشیدم

آرکا تعادلش رو از دست داد و دوتامون خوردیم زمین و فکر کنم کمرش نصف شد!

تو همون حالت افتاده بدون توجه به درد زانو ها و کف دوتا دستم جیغ می زدم که یهو یه چیزی روم پرید که باز جیغ زدم

آرکا بود که روم خیمه زده بود بین جیغم دستش رو محکم روی دهنم گذاشت که صدام توی گلوم خفه شد!

با حرص و براق شده آروم غرید:

-می خوای پیدامون کنن؟

با بهت تو همون حالت سرم رو به معنای نه تکون دادم که لبخند حرصی ای زد و گفت:

-خوبه،پس دهنت رو ببند!

دستش رو از روی دهنم برداشت و یهو دستش رو آورد سمت گردنم

وحشت زده چشمام رو بستم که دستش لابه لای موهام فرو رفت و موهام کشیده شد و صورتم از درد کشیده شدن موهام توی هم فرو رفت و یهو دستش رو ازاد کرد و یه چیز پشمالوی خاکستری رو پرت کرد اون سمت

با وحشت فوری نشستم و آرکا از روم کنار رفت و ترسیده گفتم:

-اون چی بود؟

تیمارستانی ها

شونه بالا انداخت و دستاش رو با شلوارش تمیز کرد و گفت:

-به موهات گیر کرده بود فکر کنم موش بود

با حرص گردنم رو تمیز کردم و بلند شدم

دوباره پشت ارکا راه افتادم و آرکا هی دستش رو به کمرش می گرفت و برمی گشت و با حرص نگاهم می کرد.پ این قدر این کارو کرد که اخر کلافه گفتم:

-چیه!

هیچی نگفت و به سنگ جلوی پاش لگدی زد

دستام و دورم گرفتم و گفتم:

-آرکا من خیسم،سردمه

برگشت سمتم و کمی خیره نگاهم کرد و گفت:

-چه جالب! منم سردمه

باز پشتش رو کرد و راه افتاد با حرص پا روی زمین کوبیدم و گفتم:

-تا صبح یخ می زنیم من خستم!دستم درد میکنه خیسم،افتابم نیست خشک شم!

یه کاری کن

برگشت سمتم تا یه چیزی بگه که نگاهش به یه نقطه ی دور از من خیره شد

چشم ریز کردم و برگشتم

یه چادر مسافرتی کوچیک بود از دور قسمت بالاش دیده میشد

آرکا ابرویی بالا انداخت و گفت:

-گفته بودم از بچه گی عاشق چادر مسافرتی بودم؟

تیمارستانی ها
ابرو بالا انداختم و گفتم:

-جون مادرت خل نشو!

قبل این که بفهمم چی شد دستم رو گرفت و من رو کشید سمت چادر مسافرتی

part_89#●

از پشت تنه ی درخت به چادر مسافرتی کوچیکی نگاه می کردیم که کنارش آتیش روشن شده بود و یک دختر و پسر کنار آتیش نشسته بودن و کلی کافشن و پتو دور خودشون پیچونده بودن و کاملا ادا عاشقا رو درمیاوردن و چسبیده بودن بیخ ریش هم.

این وسط هی شیطونی ام می کردن خیر ندیده ها من و آرکا ام که چشم و گوش بسته!

اونا چسبیده بودن به هم و صحنه ی مثبت هیجده ی بوسیدن رو اجرا می کردن و من مثل ندیده ها با نیش شل نگاهشون می کردم که آرکا یهو دستاش رو گذاشت رو چشمام

در حالی که هیچ جا رو نمی دیدم و هی با دستام به دستای ارکا ضربه میزدم آروم گفتم:

-دستت رو بردار جای حساسش بود

از سرما لرزیدم و تو خودم جمع شدم و صدای خش دار آرکا رو جایی نزدیک گوشم شنیدم:

-زشته!بعدا خودم برات باب اسفنجی میزارم ،نگاه کن

با حرص باز به دستاش چنگ زدم و گفتم:

-پس چرا خودت می بینی؟ نبین تو ام

صدای ریز خندش و شنیدم و بعد لحن شیطونش:

-من یاد میگیرم به تو یاد می دم

اول منظورش رو نفهمیدم اما بعد فهمیدنش با حرص از زیر دستش خودم رو کشیدم بیرون و با مشتم زدم به بازوش و یهو دستم رو کشید و پشت درخت قایمم کرد و گفت:

-هیس می بیننمون

از دهنمون بخار بیرون میومد و واقعا سرد شده بود هوا

اروم میلرزیدم

تیمارستانی ها
لبش رو جویید و گفت:

-تا فردا نمیتونیم از جنگل بریم بیرون پیدامون می کنن جایی ام نمیشناسیم اما اونا می تونن

به دختر و پسره اشاره کرد که داشتن میرفتن تو چادر

با چشمای ریز شده گفتم:

-نقشت چیه؟

نگاه خیره اش رو به چادر دوخت و نیش چاکوند و گفت:

-من عاشقِ فیلمای ترسناکی ام که مربوط به جنگلن!

با بهت نگاهش می کردم که دستم رو گرفت و من رو کشوند سمت چادر

اونا تو چادر بودن و ما رو نمی دیدن از سرما تو خودم جمع شده بودم و دستام سِر شده بود.

آرکا رفت اون سمت چادر و علامت داد منم برم سمت راست چادر

کاری که گفت و کردم و ارکا خم شد و از سبد زردی که کنار چادر بود یک چاقو برداشت و آروم و بی صدا رفت سمت چادر و بهم علامت داد قایم شم

کاری که گفت رو انجام دادم و اونم خم شد و پارچه سیاهی که روی سبد انداخته بودن رو برداشت و جلوی صورتش بست

خم شد و چاقو رو برداشت و آروم آروم رفت پشت چادر

part_90#●

صدای دختر و پسره از چادر میومد

صدای جیغ دختره رو شنیدم:

-ویلی...اذیتم نکن تو که می دونی قلقلکی ام

با حرص با دستم ادای خاک برسرت کنن و دراوردم و صورتم رو جمع کردم و گفتم:

-چندشای قورباغه

آرکا یهو چاغورو برد بالا و کوبید تو بدنه ی چادر که صدای جیغ دختر و پسره باعث شد دلم رو بگیرم و قش برم

ارکا دوباره با چاقو زد به تنه ی چادر که باز صدای جیغای گوش خراش و تکون تکونای چادر باعث شد بخندم

تیمارستانی ها

-اوه خدای من ویلی،ویلی...

صدای جیغ دختره رو موخم بود تا جایی که از گوشه اومدم بیرون و همون سمتی که دختره تو چادر بود و به پسره از ترس چسبیده بود رفتم

به خاطر نور اتیش سایه شون رو میدیدم

با نیش شل پام رو بردم بالا و کوبیدم به همون قسمت چادر که خورد به کمر دختره و جیغش و داد پسره باعث شد بی صدا ویبره برم از خنده

رفتم و پشت همون درخت قایم شدم

آرکا دوباره به چادر لگد زد که باز صدای جیغشون رو شنیدیم

ای بابا چرا فرار نمیکن ترسوها!

آرکا با حرص به چادر زل زده بود که یه فکر به سرم زد و صدام رو مثل پیرزنا لرزون و ترسناک کردم و با صدای بلند شروع کردم به خوندن جملات عربی و الکی

اونا که معنیش رو نمیفهمیدن فکر می کردن وِرد و جادوعه

-اهلا و سهلا،علیکم السلام قبلتُ یا حبیبی.

لاخواهر،لامادر لا خواهر و برادر! لا حجب و حیا؟

الشیاطین و الجن و الانس زیر چادر

آرکا بیخیال چادر شده بود و دهنش رو گرفته بود تا نترکه

یهو با نهایت صدای جیغ و لرزونم از شدت سرما جیغ زدم:

-لا ناموس؟ لا دین و ایمون؟ زرت و زرت بوس و ماچ؟ لا خجالت؟ هم فیها خالدونَ بسوزد انشآئلا

صدای جیغ و گریه ی دختر و پسره میومد و آرکا علامت داد قایم شم و خودش دویید پشت من

تیمارستانی ها

زیپ چادر کشیده شد و دختر و پسره گریه کنان با جیغ جیغ از چادر دوییدن بیرون و فقط بین راه سبدشون رو برداشتن و دختره کلاه از سرش افتاد که پسره دستش رو کشید و نزاشت دختره برگرده

با سرعت جت دوییدن سمت ماشین تیره و پارک شدشون

با سرعت نشستن و در و بسته نبسته صدای جیغ لاستیکا رو روی سنگ و خاک و خولا شنیدیم و همه جارو گرد و خاک گرفت و وقتی ازمون دور شدن هم زمان با آرکا به هم زل زدیم و ترکیدیم از خنده

آرکا دستم رو گرفت و کشید سمت آتیش و دوتامون ولو شدیم و هم چنان می خندیدیم

دیوونه های فراری بودیم دیگه!

دوتا دیوونه از نوع های مختلف چه شود!

کنار آتیش حس می کردم پوستم داره از اون حالت منقبض درمیاد

هنوزم سردم بود اما بهتر از هیچی بود

پوستم دوباره مثل پوست مرغ دون دون شده بود

مچ دست ضرب دیدم رو به دستم گرفتم و آرکا همون تیکه پاره ای که حالا دور گردنش افتاده بود رو برداشت و بهم نزدیک شد

متعجب نگاهش می کردم که دست در رفته ام رو آروم گرفت و رو زانوش گذاشت

دستمال رو دورش اروم گذاشت و پیچوند اول دور مچم و بعد دور دستم

آخ آرومی گفتم و دو تا گره ی محکم زد و دستم رو که بلند کردم احساس بهتری داشتم حداقل مثل ژله شل نبود و با هر تکون دردم‌نمیومد

-گشنت نیست؟

برگشتم سمتش و ناله وار گفتم:

-خیلی!

با حرص لپش و باد کرد و گفت:

-عوضیا سبدشون رو بردن توش احتمالا خوردنی بود

تیمارستانی ها
خیلی فیلسوفانه گفتم:

-واقعا زشته که این همه دنبال مال دنیان!

ادامه دادم:

-ما واقعا داریم به کجا می ریم؟ ها؟ به کجا چنین شتابان؟ این رسم دنیا نیست...این...

-شادی!

برگشتم و با دهن نیمه باز به آرکا زل زدم و منتظر بودم حرفش رو بزنه تا ادامه نطقم رو کامل کنم که خیلی پوکر نگاهم کرد و با چشمای ریز شده گفت:

-ببند

لبام آویزون شد و با حرص بعد چند لحظه که از شوک خارج شدم گفتم:

-ضد حال

با احساس دوباره ی سرما تو خودم جمع شدم و دندونام از شدت سرمای آنی ای که حس کردم به هم برخورد کردن

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و تند تند ها کردم

بلند شد و رفت سمت چادر و گفت:

-شادی آتیش داره خاموش میشه بیا تو چادر گرم تره یکم

دنبالش بلند شدم و هر قدم که از ته مونده ی آتیش دور میشدم احساس رخوت و سرمای بیشتری می کردم.

احتمالا ساعت دو یا سه ی صبح بود و هرچی به صبح نزدیک تر میشدیم بین گرگ و میش هوا سردتر بود.

وارد چادر شدم و لباسامون خدارو شکر خشک شده بود.

خم شدم و کفشام رو دراوردم و زیر پتو خزیدم.

آرکا خم شد و کلاه خاکستری ای رو که دختره جا گذاشته بود رو با دست تمیز کرد و آروم سرم کرد.

لبخند محوی زدم اما باز از سرما لرزیدم.

برای تهیه نسخه کامل این رمان به لینک زیر مراجعه فرمائید

www.shop.romankade.com/product/دانلود-رمان-تیمارستانی-ها/

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

https://www.shop.romankade.com/

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com